



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۳۰۴

۱۲۳

۱۲۳

قطع :

تعداد صفحه :

تعداد جلد :

زبان :

موضوع :

نام کتاب :

مؤلف :

مترجم :

مصحح :

ناشر :

تاریخ انتشار :

۱۴۲۳

۱۴۲۳
۱۷۹۹۲
۱۱۱۱

۱۴۲۳
۱۷۹۹۲

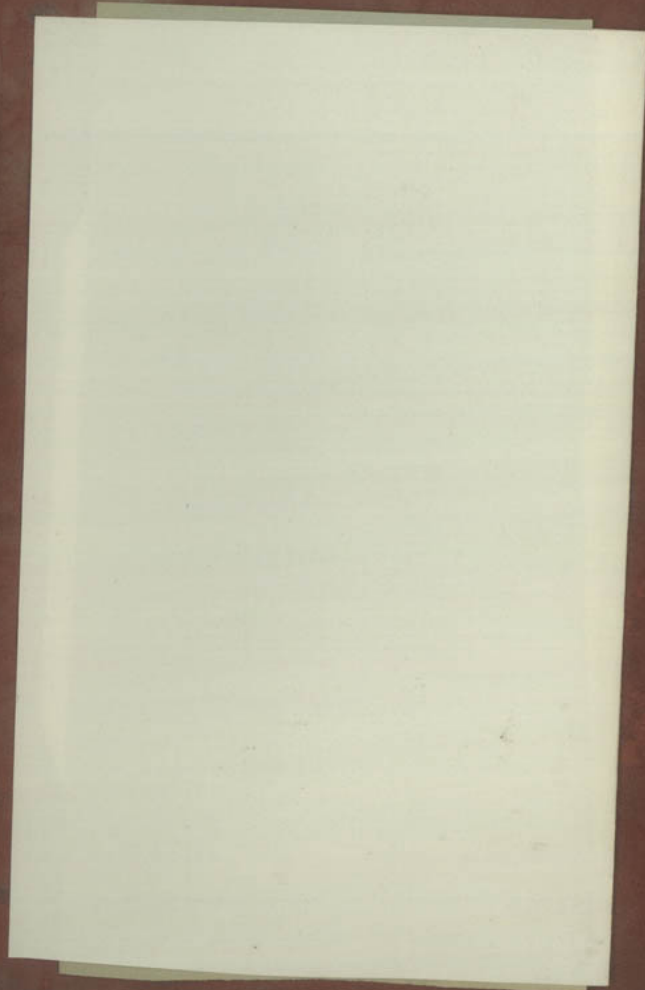
رلوان
سنج زاهد
محرمان بن البراب
فانی
سنه
۱۱۰۲

۱۴۲۳

دوستان
۳۵۷

م. ۵۰

۹۰



۱۲۹۹۲



۱۴۲۳

رئیس اسرار
گورن

۱۱۰۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

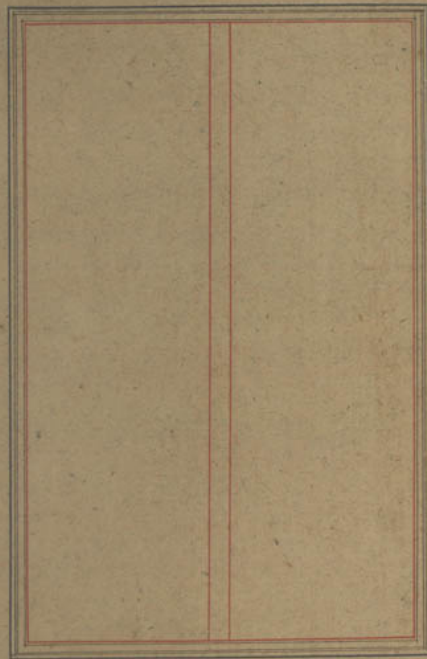
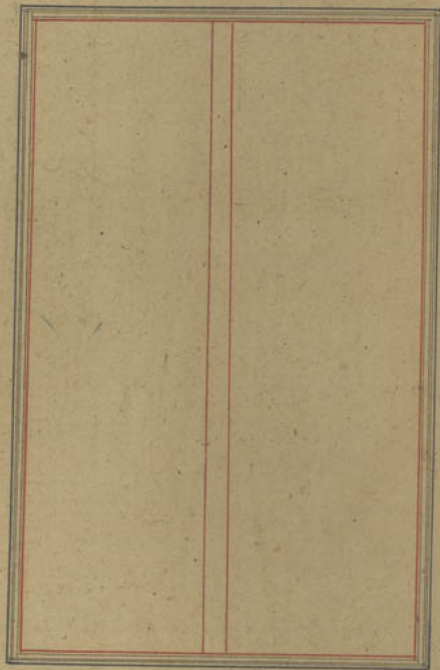
این کتاب در سال ۱۲۹۹۲
در کتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت گردید و در سال ۱۴۲۳
برای اولین بار در این کتابخانه
نمایش داده شد. این کتاب
در سال ۱۱۰۳ در کتابخانه
مجلس شورای ملی ثبت گردید
و در سال ۱۴۲۳ برای اولین
بار در این کتابخانه نمایش
داده شد. این کتاب در سال
۱۱۰۳ در کتابخانه مجلس
شورای ملی ثبت گردید و در
سال ۱۴۲۳ برای اولین بار
در این کتابخانه نمایش داده
شد.

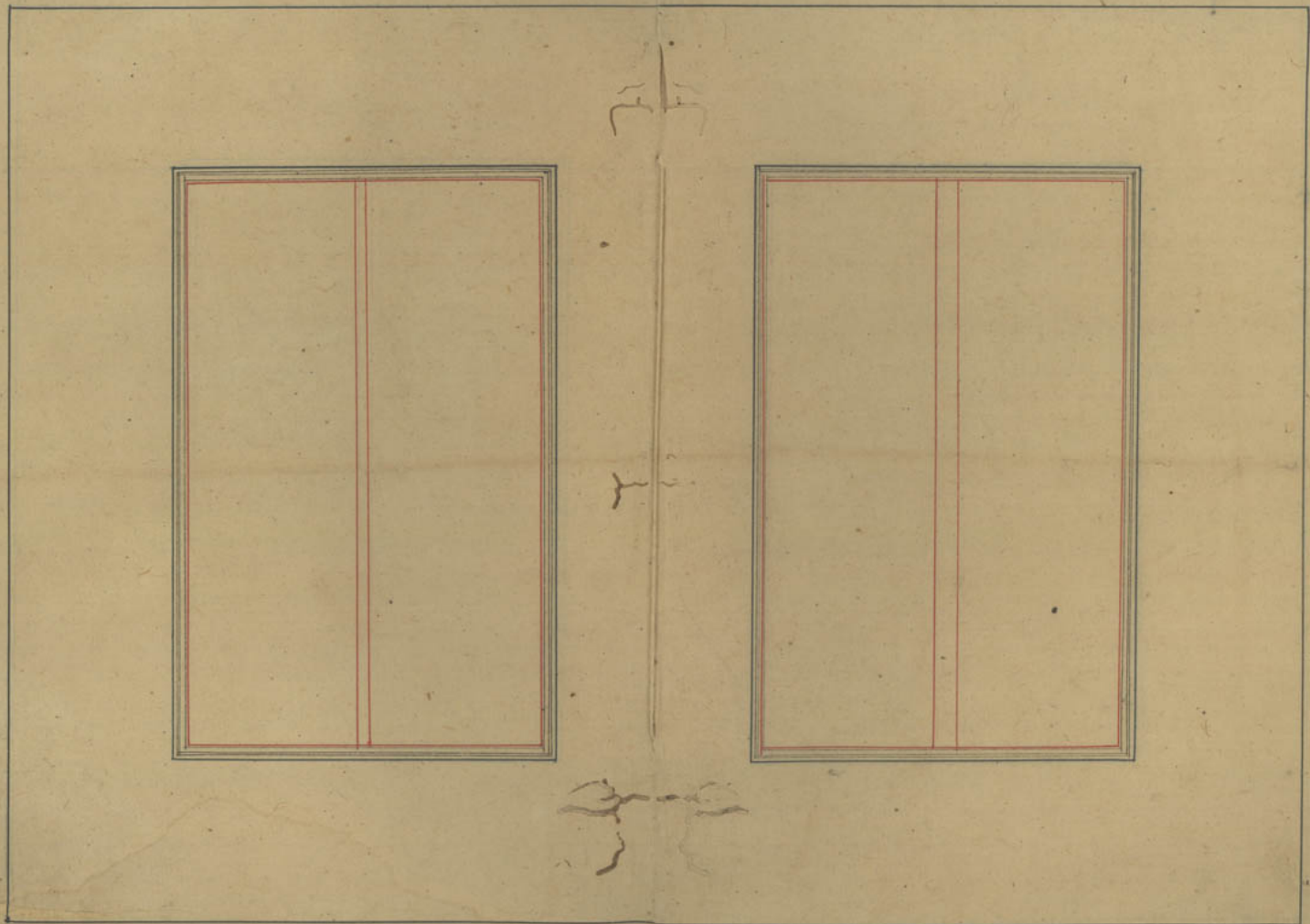
۱۴۲۲

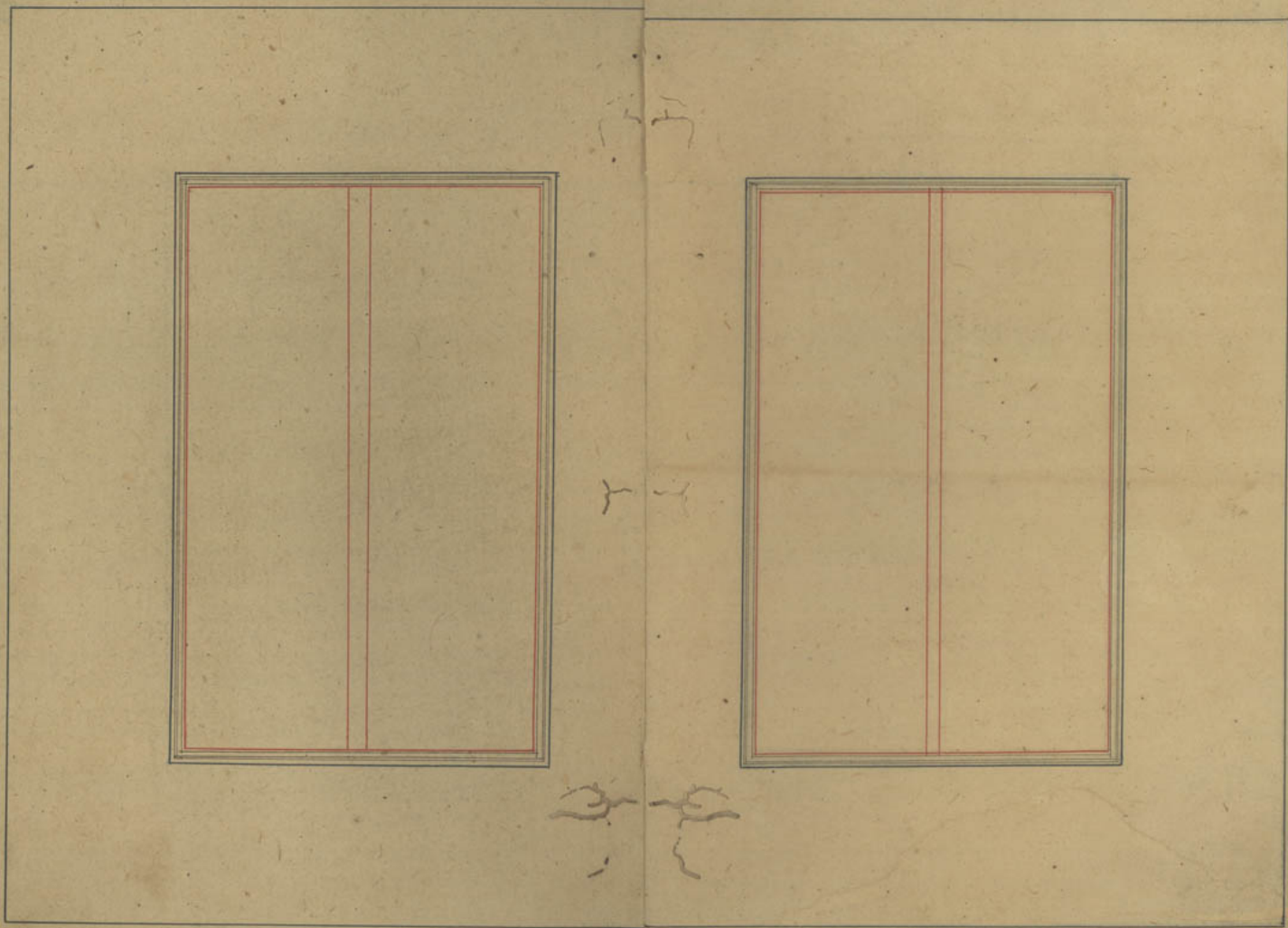
11.50

۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱









۱۷۹۹۲





کو ترازو میشود انی لفت و لغات تو خط برون می آورد از پیش تو	زاهد از خطم نمیکرد و رسانی را میفرمود جلالت بر دامن صفا را
پری و کی و خدای شایان ز بنظر اماره و برجم با تو قیاس	مرا لب تشنه دار و نار صفت سیاه چنان در وقت شرم ز کشتن
سینم اهر و زکویا میخند خشم اهر که در کتب بوی گل باشد ز خشم اهر	از بن حلاوت افرو نام و جویبار از خون چکان میفرم کرد و بکین
با دامن شکری در کاما ز بار توان شناخت از کبریا و سیار	افق و دولت افشای پیرانی ریز ز شک و دایم در زیر پادشاهی

عیش جهان تمام کرد چنان باشد قدیر شو بخواند شمشیر عکس	در بر لب پس نهی است کلماتی را افسانه ام نکست بر خیم وید و سیاه
کو خنده بکوف دست کرد ز برون نیار از حسن بطن دست شود یه بونی	کو یازیده و باشد آن بملو ویا خر جارتیت بر سپرد و یار کاست
خافن شو ریش طاقی فتنای پی کوی ردمت را و فاست ز راه	کزار سن خطه باستان کاردان کاجا کجام اول با پی سپرد جا
بوسی کرد با حسن صبح آفرین چنان که شمشیر کار شد ثابت دم کرد	تعالی اندازان بکسی صدم و حلاوت بان مشوق بر جانی مرا علم و پای
سید را نظارت چشم کرد و کرد میرین سلیمان و شب و شب و شب	ز بحر ویت ارشد وید و یقوت کریخ و میوم کرد و یقوت و یقوت
کند از خار و باشت ناوکا و ضعیف سبک است از کرد و در کان و سیاه	

شوقی محمد در کیشم استخوان
 نشانی که استخراش لفظی استخوان
 چهارم بر کیشم ندیم کوشی
 زهر کل جدم از غدا لباسم کردی
 کما در میرت رود بستی و دای
 که کید و روی دریا بجم غریبا
 سیر لاف تجردیستم در غلغلا
 غیبی نشان از بستی چون و سیا
 سینا که ز لای و ده کار تو سارا
 نمایان چه رو جامه می آن جسم سارا
 کوشه کید آن هم کرد آستان
 که به سیکند را بیل تواند شن
 جان نیست وید کار غیبا پرست
 کاران با مان میارند جسم شوی
 یزد و جنت کجا کرد و جاب جنت
 که شال هنر کس از لباشه سود
 چکر کوه است و دم بیکان
 کی را فی مان حرکت جان است
 در کسودن ست را حیا میان
 کی رسد آسپید ندان بیکان
 آسب مریجید اندک میان
 تیج جسد دار میا و دنان

کار سر کسین جوی طاقی حالت می
 رشت طول دل بسیار بر تابت
 این غزل شطرنج و زار چکر کسین
 من کیشم کوشش اکا بخت
 من کیشم چون شخ نکا بخت
 چون می پستی باشد لایم کاش
 غم زهر جان است انداز دل بکشد
 بر الو پیچا جان بخت نیست
 قیام بر آید دو و از دل سینه زار
 سوده شد و غلغلا و دل بخت
 این غلغلا است تحت سهای در
 سینه رسد از غم و دنا و خالی
 عقد های بستی باشد مرد و بخت
 پاره چون پازوکی این بخت
 این غزل شطرنج و زار چکر کسین
 من کیشم کوشش اکا بخت
 من کیشم چون شخ نکا بخت
 چون می پستی باشد لایم کاش
 غم زهر جان است انداز دل بکشد
 بر الو پیچا جان بخت نیست
 قیام بر آید دو و از دل سینه زار
 سوده شد و غلغلا و دل بخت
 این غلغلا است تحت سهای در
 سینه رسد از غم و دنا و خالی
 غیر زور آورده و بخت و کوشش

استخوان از در قاصد چو کبریا
سایه اش ز پد کتب آبا و اجداد

توق تو واد پد بطر اضراب
پر سید هموای تو من کعب را

رسم علاج و چشم از کعب
دیده و است از دین تو است

از دل که عجب دلی و ای شاد
آید و ایم حق روی کعب را

معنی شاعران الهام است
جزو کمال جوی کعبه و ان کتاب

نشیند و کعبه همان در خرمیست
مگر چشم که من دست خراب را

چین و ان کمال نورست در جفا
عزایت پرده شمع آفتاب را

خدا و دل حباب که بر جسد است
و شیشه شیشه مدیم شراب را

لال خدا و صفت و کعبه چشم زن
دیده و دست شرم از دیده و جفا را

ز آیه و چشم و حسن نظر و کعبه
نظار بر مدار زرد و شیشه آفتاب را

ز نه باز ز او راق لاله محمد
نخون قسم زده چندی سال محمد

کجاست شیشه شکار کعبه و غنای
نخون شیشه حن و داغ لاله محمد

رسیده و اندیشه و دست پیمان
بآفتاب رسد زور لاله محمد

براهمی طلب کعبه و باویدا
چرخ چرخ آسنگ لاله محمد

پول لاله راق و دل کعبه و اید
بسم و ان رسد لاله محمد

کعبی و بی محمد و ان رسد کعبه و اید
بسم و ان رسد لاله محمد

بسم و ان رسد کعبه و اید
بسم و ان رسد لاله محمد

چشم بارت نماید در دین محمد
حسن و کعبه شیشه بلای محمد

دل سیاه و ان کعبه و اید
چرخ و ان کعبه و اید

خبر و ان کعبه و اید
چرخ و ان کعبه و اید

کر نباشد وصف کز دمان آورد
زاهد از بیل نوایان طبع فاش

کبریا و وزیرش را
 کمرش را بختی کار
 کاین کار نظر خوا
 کمال هر وطن کرد
 عرقش شود و آن
 بگوشتش برسد
 یکی از جمله
 را در غلزارش
 کبریا و وزیرش را
 کمرش را بختی کار
 کاین کار نظر خوا
 کمال هر وطن کرد
 عرقش شود و آن
 بگوشتش برسد
 یکی از جمله
 را در غلزارش

میسج بروایت از بکر دی خدای
 ش وایلم آنچه سبب خلق عالم
 چشم او سر خط از چشمش بر می خد
 بار دولت بخت چو سپر از او کند
 میزبان کن بخت سینه از کفر نهد
 اینج ایستاد کی دو کار بر من می خد
 شرم دار و روزی من است اگر سیه
 محو چشمش که از غمت تقریب کند
 چو حسنه افتد منای بر روی سیه


 اسم ابدشاهی سرور آفرین
 از کتب و دستنویسهای

 اشکر کریم از لایق
 اسپر و ملاحه و انباری

پرتو چرخه یمن توان منیع ما اگر کوی هست
 در چو سپه و دوازده یواری می آید
 تا سپه بکشد و در بر نهان را طبع و دان
 مست از آرزو و بر سپه باز آید
 بسکه و جعفری نبوغ کند چینی است
 همچو سپیل از جبهه تن یکبار می آید
 تا که بر سپه خمار از زیبا چهره آید
 کرم چون آتشین بر سپه می آید
 ما می آید شمشاد و کوشه دل شمشاد
 زان بون برین سکار شمشاد می آید
 از جبهه و آستین آید می آید
 جان و در کوه کنایه شمشاد می آید
 نقش نامی زیارتگاه ارباب است
 از طواف خاطر اسکار می آید
 مستمع ما را بدست بجز شمشاد
 از جبهه و نقش بی شمشاد می آید
 تا نثار و محو از دل و قوی آید
 دوستان از زمین با و آید و دل آید
 کرش و آید که ز حال ترک آید
 آنکه دارد و نظر می آید آید

می نماید کم و سپه را اگر کوی هست
 از جوادش مرغی خفاش پاری می آید
 به در کارم و در کار بر و شمشاد
 آفتاب عالم در شمشاد از آن روزگار
 از جایش شمشاد هم در شمشاد
 کشتیم از سپه ملوفا و شمشاد
 ناتوانی سپه را به در و شمشاد
 غرت شد از تو و خاطر شمشاد
 وردی در اعیان شمشاد و شمشاد
 از برین شمشاد همان شمشاد
 حسرت بر جبهه عریان تنی شمشاد
 بهت از جوشش شمشاد شمشاد
 باشد بر کشته سپه شمشاد
 صبح از شفق چهره شمشاد
 چون کل جسم خود بود و شمشاد

سعی خود و تو احوال من فرمود	کرد و چه حسرت که در دست اسیر
یک حسرت کند بیده جان دانا	در خون نشاید نیست کی حکم
رکنی بی با جهان سده طلبت	آید ایت ریت که دست پر من
ترسم که حرف شکوه کنی ز خاطر	چون کل خطبتم و انشود کرد من
بیجا است که شکایت صدیکم	دار و دایم بود الویهای من
یارب در زمان زبانی فتنه کن	از لطف بر زبان کن این سخن
الله لا اله الا هو اکبر	تا قیامت منیر بود و جان من
زاده زور دل بزرگش کن	خمنی نه است بجز خشن من
زانه طرب چشم عشق مجاز	که سعی بود من در پیش تو
بکر و مری سپید کرد و باد بون	همان طرب بر کج کرد و صحر
نیاهیتم ز بر کفایت دل منم	نشان است که آشیان من

دوای عشق اراشتی ای نجات	مساز بحسب دردم عشق شیدا
رسد زرقین مکین ای حاجی بس	بکوش آید پایانی رشت پیرا
ز روح و چپ کز ناکی مرا بیاویم	که بجام صف این کی که صفا
بجیس دین میف بهمت تعمیر	نداشت لذت رموانی زخما
معموم عاشر و حب بر کن با من	برو چپ ترا نشد بسین و دیرا
کتاب کرد و دم سپید و نام را	که آتش است نمائی ز نار را
کزیری نیست از غبار سپید لاله	که بر اطراف و ایم غایب و دیده
منیب در کاسی ناکام کای آبی	ز قلم و سب و سپید میکشید کای
سخت در زبان لایح کن سینه	نباشد بجز خوشی و طلب صفا
فکنت بر زیر کج که سخن بجای	که دایم در قفس دارد و غان غنا
رعینا بود از ظلم عامل شکوه	که زور و انفس کای از زیر پنا

بیا بی خودی آسایش و ملی دمی بخت سر سودانی من فرشته را آن بخت علاج قد جانم بخت برید او بخت علاج در سید روان بخت بخت	کلی خود را عقل کل کار بخت کشتن با شکان بخت بخت که میریزد که سید بر بخت بخت بخت بخت بخت بخت
کمز در سید بری زاده بخت چون سید بخت بخت بخت چون دردی که بخت بخت بخت چون بخت بخت بخت بخت	کمز بخت بخت بخت بخت بر کماهی کل بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
چون بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

یمن غم خندند کیشانی
کز پیمانیکین مملکتی در آید
تشنه نوزد خسته قوت
نخچه آتشین قوت تو قصه در آید

دوشن از رخسار مستی
تا شنای رقص و در جان

ملکی گرفت ز کل و تو در آید
ممنوع ز ابرم در تر و دست می
پیشم تشنه ز منت کس که در آید
از آتش آسم دل شب روید
محصل نشد از دست و تاج و در آید
از غمی بیدار شیل میشد در آید
تا با دل عاشق و کینه می شیش
بر روی لاله زار و در آید

سر پند کشت خواب بر چشم
از چشم تررم بر و شب تر و در آید
زاده مدد از دست پانی
تا چشمه چشم تو شود لایق آید

دل را درون سپید پروید
در بر و در طالع آن کج که در آید
درشت روی آینه بدشال
صورت عجب شاپرک می شود

از زنگ غنچه آینه سر کشت
منظوم از قطره گل زربانیت
آفتاب شوق را بر آتشین
در خلوت تو سر زده در آید
از کاروان محبت سپید
از حبیب پر پا در توانی کشت
را به چپ می بریم هر کادری
چون شمشیر کشت کم از تو کشت

بنی اقبال محمد تابان اقبال ویکرت
 سرکاره اقبال آتش پیش کدا
 آرزوی برین سید تازی آید
 بنی نیاز از پستی پادشاه کاغذ
 کی تواند سید اقبال بختی آید
 ارفسرخ و افغان وار و خان و دل
 بوالهوس از گریه بی پی بر می
 سر کی تم چمن چال نواز آید پرده
 در شمار سپهر از سبکی سر و دهن
 زار پیچیده روز حساب بیکر
 گامی که آسمان به مدعی است
 ممنون و زکار کشش بجای است

دل بستگان عشق ساهی بکشند
 مار و میال مغرور و کپس بیدار
 خوار است بکشتی آب شمع
 سرگزیده روح ال اقبال
 از خدیش می دم پادشاه مار
 سالت بکشتی طلب
 توان اقبال قیامت نشیند
 تاراف است کی به مومل
 زار پیچیده کفایت بنی ستمانی
 بجزوی آردم از شویش کشته
 بسکه زین لاشیانی بیدم دون
 خیر از منت پیله و کرم بوده است
 آنچه توانست عقل پستی دود است
 خنجر قالی مرامل پستی دود است
 سر که از ملک عدم آتش پستی دود است

نفس خود بسیند و پسر کس را آید
سرش بپیشی قیام قیام آید
لب قیام نوشید و مرغان را بخشد
میتاموزی غم و زار پادشاهی

چون سبزه دو عالم را بدید
غم در دل از دست حسرت توان
خط تو زده ازده ام موج طراوت
و گدازد غمناکی این سبزه طاهر
ترسم که ز لایتم آیم نبود
از کوه غمت تا کم پیل سخت
کردی بل از غمتی زان پیشند

بر که مار می پستاند خود پستی
پادشاهی را بسنگ پستی کرد
و کبری می خورده و و چشم کی کرد
سالها زین عالمی با و پستی کرد

ز سر چشمی بر من ل تو انکار افتاد
پیر کریم بشای غم و غمی آید
اگر ز پستی است از ناریانی
کجا بزم که بر آتش است ده آم

کشت و در کروناخت عید است
کنونی باز مرا سپید موم و دم
ز سخت کبریا و دین میباید
و لم زیند به عالم می و زیند
بشاید از دست مدح و خوار

چو است از نظم قدر که کعبه است
کشت و به عالم برابر افتاد
براه شوق ام کار بر پست افتاد
شب فراقی که گریه پست افتاد

مرا که عید و بکارم را زان افتاد
که رسم داغ غم و این جهان است
بکشت و که در پست افتاد
که ام روز باری شب پست افتاد
که سپید کشتان قدم پست افتاد

فناک ره یابی که بسوی تو رود
کرد و سر چشمی که بسوی تو رود

کرم و سر دایه شش بر سر شش
 و در از تو را دیدن بر یک میانه
 طعل که سوادش نبود چشم تراست
 پیداست که حیرت رود و دیدن تراست
 انکشتن ازیم عیب ازین با
 آن می که بودش آن قطع شقی
 بادست تخی لای زبمع جوان
 زار به بجزر با شش ازین سواد عار
 زان ام جیدیش که از دین است
 شمع را آتش بران شوق محراب
 منعم سید با شش پیش پا چون
 مع سید با شش است نفس را نه طار
 کر با شش سید و در و انداز است
 از پر و بال سید در سر تو است
 بیدار از این شوق شوقان قیامت

من سید طینستم آتش می بود
 قیصری بر سر من که چون یازید شوق
 فی سید که بود سیکر و در من
 دنیا به یکس از آینه رخصا
 رزق در دست کام می بود
 زار به اراده و طعن قطع شقی
 چنین سید را کن مع سید است
 شکران بران کران سپهر است
 از آتش رخصا توام سید که شوق
 دل به شکران از اندام توان می یار
 زو قفل سرکش از غره بریده بود
 دل در غم عشق خبر از خوشی ندارد
 روی شمشک بر چاه سار است
 آتش چون طینست از یار عالم است
 آتش شوق در دل شمع محراب است
 بر زخم آتش شکران مع سید است
 جذب رزق از شوق شقی
 نظاره چشم تر به دل است
 در دین پر خون شمع چو و کجا است
 از چشم سیدان مع سید است
 کر چشم تر به طعن است در شکر است
 چون شمع طینست از شوق شقی است

ساقی چون جام و می سجد کردن
 اینجا که سار و فتنه رود سبزه
 غم در دل تیغ بر آن کم زنده
 چون شکر از شمشیر کوه و بخت
 در دیده خاموش ز جاده و کمان
 خوریز جویی است که در بر کمان
 ز راه دم صبح و گل نور و بخت
 این فصل بگو به زمره میست
 چو شیر که غصه آتش شمعان است
 چنانکه شمع شود و در بر آتش
 در آن مین و راکسی پیچیده است
 زبک که آید پا به پا که شوم
 در آن رتاب عرق گرفت آن کار
 طریق شکوه که کانیر سید سر
 اگر نه لعل و کف با بخت
 چو سحر بود که در بزم شمعان
 حدیث لعل تو در راه و زمان
 چو سحر بود که در بزم شمعان
 حدیث لعل تو در راه و زمان

ز کیمیا نه می شست شوی چه
 بر آفتاب رخ او نیست توان نیست
 شمع جگرش نشین بر آه
 ر بکد زب و غیره در آتش مان
 رشت آه ساز و برک نظم و کمال
 شمع و غلظت ز نظر آن آید
 حرف از آب و کوه و چرخ و چرخ
 شیرینی کلام تو با نوش نیست
 چشم را نمونی و کان جنبه کمال
 آنکه نظاره ران برای نیست
 بپای بند و نوش و زلف و چشم
 صید امیر عشق ابد و غمت
 شادم ازین که او کت او صفا
 هند ساز خسته دل کوچه نیست
 شمشیری که در دست نشیند و زین
 تبر نقش بر آید و در دست نیست
 مشق و قلم به ده دست است
 تشنه بار به بند و شمشیر نیست
 از بخت و غمت که در دهن است
 جانک و قلمش و بند نیست
 نام و جسم کاری و نم نیست
 ماسورش ز چار و نام و جرات
 نام و جسم کاری و نم نیست

ماتن بخودش رویشی بخاود ایم در بار ما حس را بچرخانیم	در بار ما حس را بچرخانیم زاد زوید و بداخت کردیت
بش چاک جگر را غریباید بکار خانیصینیت خیرین نشی	ز نور و دست را غریباید که قدر احسن منرا غریباید
بود خجاک بر بر زری کی را بخت چو لاله نمانت اگر تو عشق بخت	بخشید کردن ز در غریباید بجام بخت جگر را غریباید
منی شناسد هر دیده قدر کو سرت بر فتنه کانی آن سید چون راه	چو چشم اهل نظر را غریباید سیا و کار را غریباید
دل از نیکون لایق است بخراب ز شوقش از صفت پیس	که جمال لبش را غریباید چشمش را غریباید

در بار ما حس را بچرخانیم
زاد زوید و بداخت کردیت

نخا در زیر چشمی کشت مارا مسلا در دو میخوارا کج آب	چشمش را که در زیر کاب است بطمی شیرست متاب است
بر بستنی که در میخا زده است تقی شد ساعت هم گزاری	صبوحی پیش خیز قباب است و لم بر آتش حسرت کباب است
نذر دم جامه صلی خبر کز رخ نمیبسی روز خوش و بدخت	کل لطف را در کرم کباب است که سینه مانع و ساعز آفتاب است
بچشم کم بسین زاد برندان که کاسی لطف سکت خجاست	
بچشم مسکد کج شاکانی است بهار عس و کرماره رین کرد	ز که اشته و غم خروانی است قدح چو کل و داز در آجانی است
چو خضه زنده جاوید و عین مکون که در قهت آن بکافی	مکون که در قهت آن بکافی مکون که در قهت آن بکافی
مکون که در قهت آن بکافی مکون که در قهت آن بکافی	مکون که در قهت آن بکافی مکون که در قهت آن بکافی

زیا و جمال روشن می شود و حال	همیشه خا را آینه می نهانی
نزار حجت و کز خنوب بر دم	که از تو گوشت پستی بر نهانی
دلم زیا را بدین لطف خرسیت	که تیغ او را خون کی بر نهانی
خیان کم نشود بوی گل بوسین	ز غنچه دشت بیدار تپان
	سمیه خا را پسیا بر سینه
	از ان شراب که در ساعه عالی
خال در کج لبش طوطی سر سگ	یا نایان که قشعیل مین
کمر از طعن بر عیان سپه شود	در کین لب لعل تو جانی سخن
مومیا سیت سکت کی ز مشوق	چو زلف تو در او غوغا ز سگ
بر نابد دل ناکت سخن چو پاد	شیه را دوان جان که در خشم
یچکس نیک از شکوه و شکر چو	بر زبان همه چون شیشه کی سگ
زخم نامور حبه بر شود تا دم	رشته نیش این خمر تا کفنی

مغنی روشن شد بی بیان پندیت	این فروخت که از خارج این کمال
از سر خود جویدشت سر کوی	این عریضت که از ارمی طغیانی
	رابط خا صلت جسم تیره دلا زار
	نفت شب سیر عافیت را نشت
خط چو می می بد جلفه چون بنگ	گر کشت یزیدت یحیی غنچه کلا
صید خود تا شکلا را و کن سار	نوغزالی را که دشت غنچه کلا
لبیک سیلا است طیفان که در زلف	طای پرو دشت چو چو طای
دوب طه و مانعیت کیت پیر	در جام لاله ایونیت کبر
	پرد مشوق را ز افغانی مد
	کرود کل یوفا را به خا میل
از آهت کان مژه او در سار	از خون کینت نشنفت زار
دام خون خسته جانان پسیا	از سر چشم او پستم آستار

فغان شود و نصیبش بکوش فغان
 در یاب سبز که در گل بستان
 بشکونم که در سپیدار تن
 آرا که بکشد به بار بستان
 بخت سپید باشد که در آفتاب
 با که شمع در دلش بستان
 ایمن شوازان شده روی بخت
 صیاد رویی افت پر بستان
 و چشم فتنه سبب بکشتن
 خشت بی و بشت بی بستان
 و از هر دو رویی سپید کار بستان
 کریم غنیمت حسد زان بستان
 زاهد مرا که بچو و آن بخت
 هر چند عرصه شک بود بستان
 زاهد رفیق نظم که پیچ فتنه
 آن که حدیث بجز بستان بستان



مرا خوب و بد روزگار بخت
 و کم سخت چو شد که از بهاری
 سازد و رخ خورفت از آفتاب
 که است خست کانی که از بهاری
 زیا و حرکت جالب به دم بخت
 قنای حسد بخت از انتظار بخت

ز بیک در دل بخت که از روزگار
 قصه خجسته من بخت از بهاری
 گرفت شوق از کف غنا بخت
 بدست قافله اشک خست بخت
 دل گرفته چو طرف از بهاری
 از بهار شمع در دلش بخت
 ز بیک نیست چهار افسه کی میان
 سبک غار بهمان کی بخت
 چه خا خجسته زنده سر بخت
 از آن که روشن فغان بخت
 ز بیک است عشق بخت زان
 ز بیکش غنیمت بخت بخت



خا خجسته ای دامت بخت
 این سپید شمع بخت بخت
 کعبه دار افسه و بی نیست از بهاری
 در بخت که باز در بخت بخت
 من بخت بخت که در بخت بخت
 سر بخت که در بخت بخت
 بخت بخت که در بخت بخت
 خا خجسته بخت بخت بخت

سدر است ایچنه دار ایچنه شوق	در وقت حسنه در جهان سیه
ویده مایه نوشانیست برسان	سایه کز حشیش را می برسان
حسرت کز ارم افرازم بر جان	رخت مسه و اگر سازد رخ آب
میوه کو ماه اگر بر شعله زنجیر	مشک را به لب از فیض و آب
بمیرم دم در چشم خفاش آن کور	سایه آن قمار و بچ و بچک کز خور
با کمال محبت و مژده سال کور	اکتفون هر کانی چشم یک به دور
ویده کز بنیاد هر جا حلقه کور	وادی این زمین منصوص کور
مرکب و خلوت مشک کز شیشه کور	بر کسی از مریش و دود و دهر کور
ویده کز روزن بود دریم فام کور	خنده کز پیش کز پیش و شکر کور
کام از روز کال خوشیست کور	وزن چینی و جهان از پیش کور
خرد و از کل و بلبس کجاست کور	ویده مایه و در کز از بر کور

شوق در پیرامین کز کز مشی نیست	سر و عالم پیش کامت و دوت
میند ایچنه کز راستی باشد	وای میگردم کز خشم دل بران
این جویان غزل ناپه کز یک و یک	سیر اگر باز است ویرانه کور
در سنگی و حبه و دهر و دهر	کامی که از جهان کز نیست حاصل
در بند حبه ارغی شید عاشق	زخمش میو به بیانی دل است
خند و بچه رشتن آوازه آفتاب	تا بسمه سپیدی بدام قنار
وایست است پی میجایان	آزادیم زلف کز سید شکار
صد رنگ جادوی لاش عشق	کونی کلوی شیشه می چایان
در دل تمام سید تزار و دوق جان	همچون و خراب کز دوت کور
خاطر شود و سپید بام آید	سید می اگر بام غیت و غا
رقص کجای کوی توام و ست	صد چای تا رسیده با چایان

در روز و در هر مرتبه حب و شکنجه
زاد چنانکه لیسلی را در محنت

مسافران و عیش و آسایش است
که در سب و دیه لایق بار چنگ است
هر روز غم و غیب رسیده ای یار
که وقت بندگی کردگار نیست
بعینه کردید پرسیدند دوش
که است پس چشمه شرب است
سرم چو کند در آید بخت زنا
هر که دایم از اسب لایم نیست
درین مستور پستی سختی ایام
خزاید دل ملک بر سر نیست
اگر که کوشه غارت رسیده ای
برای شست من غم و جان نیست
چنین که کلبه آرد و بنده کرد
خند که کند که دیوانه بر سر نیست
نشست بران و محراب خطی
هو اعظم من ابر و زوینا نیست
بدون مصروفه حافظ زوینا
اگر چه مصروفه او از سر نیست
ز خود را اگر آموخت است
چو در و در که زکاد حافیت است

از جوش سینه دارم جان کنگ است
هسته مشتی زبان کنگ است
در چاه و در رشته صد پارچه
تا زنده تو یوسف جان کنگ است
دست تکی است که رویای بخت
ایجا چه شعله کراچی کنگ است
در زیر تیغ جادو سیم شمشیر
خنجر روی بخت فانی کنگ است
بخت اختیار و نه بالست
بر تو پس را در عیان کنگ است
نهار آتش می بر جا که بر وقت
بچون پسند خود جان کنگ است
از دل میسرم بر دین کنگ است
چشم هر چه پس تو را زوینا
دایم ز فخر و دوزبان کنگ است

دارد اختیار زوینا نیست
ایم حرف از زبان کنگ است
رو از رخ رفت مشکین کجای نیست
شب برضا شمع کونان کنگ است

۱۰ بهار خوشین او در برگ ریزان دیدیم
 کرم خونینای سید روان ال محراب
 از برای سید و اما کردن احسان
 بر آل فردگان غنای تو خلق بشن
 از غنای مقام خصم سید خلق
 گریه از در و جیب پیش این فردگان
 با کراتی غنای را بدی نشان

The image shows a manuscript page from the 'Shahnameh' of Nizami. At the top, there are two illuminated panels, each containing a stylized floral or geometric design. Below these panels, the text is written in two columns. The right column contains the title 'شیرازیسیر از نیمی از شکی که' and the first line of the poem 'از صوفیه را در و صوفیه از نیمی از'. The left column contains the second line of the poem 'از عبادت می شمارم عسکریان' and the third line 'با شربط الطیف اوست کما حکم'. The text is written in a clear, elegant script, likely Nasta'liq, and is surrounded by a simple border.

شیرازیسیر از نیمی از شکی که
از صوفیه را در و صوفیه از نیمی از

از عبادت می شمارم عسکریان
با شربط الطیف اوست کما حکم

چون که ایان که در دم آریست با کین
 در برم کرد است سودا جان کفایت
 را یعنی عین غایت ایست که شایک
 با وجود اندر از او در شکر و شام
 رو بر دم غم خیزد و دست برین
 در بر ای غم خیزد و دست برین

غمر ساز و شبیه به شیر و جگر
در شهادت متغی را او کو کرم کرد

باز از شمع علم از مصیبت ایمنی است
 یا تو خود را بر خط جبار نهاد و اعدا
 عشق و پند را بی تو از دوش پیشین
 می بود و هر نفس از در خیال می
 مقلد باد و او در جنب زخم شیشه
 و از غم زارم بر سپر کل و دلش
 پر می بست در آن کوچه ای که
 خایس غبار بر چرخ پافا می
 حنظل ایچون تو از کرم زخم
 کل در کشتن شعل را می گشت

سر در خست و خسته در خست
 با و در جام طلا نوشیدنی ز رخت
 ن قمار او دهمه دو عالم خست
 سینه مطلب کرد است افتاد ز رخت
 چرخ را افتاد کی کردن و نا خست
 پیش نام در آن سینه افتاد ز رخت
 میوه ای که در آن خست
 ز این ای که در آن خست
 اکامه کاش نشوین در وطن خست
 سحر آینه را در آن خست
 سختی که در آن خست
 باز یالین از تاب خست
 همچو زلف خست
 چرخ را در آن خست
 در میان خست
 بسکه از خست
 زین خست

عشق را کو که در آن خست
 طره آینه در آن خست
 دل مرا از آن خست
 سرده شمع در آن خست
 شادم ز چاک سپید که در آن خست
 آواز که در آن خست
 کسپس نمید به چشمت در آن خست
 از آنکه در آن خست
 با سر بر آن خست
 مشق تسم در آن خست
 انجا که در آن خست
 چون جام صاف در آن خست
 خویشین که در آن خست
 بسکه در آن خست
 این خست
 مرغی که در آن خست
 در میان خست
 آواز که در آن خست
 که با در آن خست
 در کتب که در آن خست
 خیار پیا در آن خست
 پیاشم از چرخ در آن خست

فی اعتبار چمن کین پیاد است
زاد چو دل جاعش لعلی است

کسی که خط را بن کرد از بلا دور
زبان که زید و سلم زینش بود
فای شمع بادام که دونه
اگر برین شود از لب سپید
غیو در جهان کمش آن جبین
منه در کاه چینی بام فطرت
نیر سپید که او بد از دیگان
فغان که منسل از جای دور
ز منک نیت اگر طره من بایش
میشه از چسبیده نم شادناور
بکوی یار رود عاشق و کلیم کوه
هر کجا که شود چمن بسوده کوه
ولی که خشم رسد از شمشیر
میرین لعلی چو نعلین کوه
سیان کعبه دول فوق انقدر است
کرد خراب چو کردید بیستور

دیور عارض جهان چنان خط را
منور ز نیلیمان وادی نور

مرکز شب با نیل است شمعانی
عمر چو شمع سر شمعانی

در چو شمع لال که می شایند
مرکز افروز چرخه ای خود میانی
غیت اخصای مراد از تو با هم
عصه و حضورم را جدا و جدا
از در قیاض خود زویر معنی بود
شاعر از احب بد نام که لای
کرد و ام از بخودی کامل یا چو
بر وجود شاعران بخشیمانی
از چیده است تغییر از کیه
عشق رویان پسین را طمانی
چشم حیل و آسانی می بدست
خضر خط ماربان لب شمعانی
دوستان چمن خواصه ساد است
صید من ز دام است شمعانی

نفس را از کالی تیر از انصاف
مرکز خوش شکر می خوشانی

مصغر لعلی که دمعنی ساقا دور است
بموجب یکم پیش پا افتاد است
میرین بقدر یافت که میام پس
در کم سر طوطی ز خون زخم جفا

طره را در دو ورطه دست نظامی افکند
 چون کوشش و تپش و دایم
 خون مرگانه می جوشد زیرانی
 تا نظر روی آن آستانه افتاده
 بر سر من جنبه بیدار آن کوشید
 یا نه قسم سایه بال تا افتاده
 نیست که گوی تو صحنه ای قیامت
 کشته در راه تو چون نقش افتاده
 طره اش را سپردی منم که گشت
 در شبح زلف و نهال کی افتاده
 بعد ز خواران تو شک و شکست
 بر من چو تو از خطر طره افتاده است

می کشد از افضلیت عیب که در آن است
 غافل از کار جهان و کمال است
 تا نباشد در جهان لبشیر و قبول
 زان سبب آژاد و راز سر کمال است
 هم که رسم ترقی هم بالین و پیر
 موی سر دیوانه را سپرد از پیش است
 می کشان یا چون نوشته و دم
 غفلت نیست با خصلت انانیت است

از غافل صیبه را در خون کاشید
 در کتب او پستی از کمال است
 ابل و دوات را منید کی شود کمال
 یا تحصیل دانش در جهان می است
 در میان بانی که باشد مدح سر
 بی معصه بر بدن لک لیس کی است
 سلطنت را می شود طایر شکوه
 تلخ شامی اسراف از غنی بالایی است
 دامن را در آب سپرد به کاشید
 سایه اش است کام زرقی از غریبی است
 وصف زلفت او کجا را به پیاپی است
 از میان مشت کافان به تمانی است

دست تجمیعش کران برت است
 انکشت حیدر قلم لب از کار حرکت
 کردن ز احمیت کی بکس که بخند
 آزاد گشت راست و وار حرکت
 از خود کرده ابر برت لب و دست
 کالای نام نسیب نیاز حرکت
 خیزد یکدم از سر تپش جاب و
 آزاد که کاسه کونای حرکت
 آب نبات در کف سایل کیم
 قاتم من و زنده به آثار حرکت

بوی عشق ز مهر خسته کاروانی
درمان مرغ حاجت در باغی
بودند اهل جو و حبس عهد سوزان
الا درین زمان که سخن خوارست
از جو و خود بخالت مسک می شه
آز آ که دست پسین بقدر است
ز اید ز روی دست که شمعین
ازستان که شست که دشوار است

در دل چشم ما ایران تاب
سرکشیم دل بجانب است
و عهد و وصل میدی ما
صبر انوب عهد نوح کرات
دفع دل را بخریبون هم
این زرق قلب قابل سود است
عش از آتش آویخته
نخل را بریت ز آب مرآت
بیک از جابر بوده و لعل
شمع و جملش شسته است
پیر می زده و خور پست
بیکد از جابر بوده و لعل
شمع و جملش شسته است
پیر می زده و خور پست

کشتن طایفه و تقاضا
تا بشن خرد بقدر و عیب
ساز منی نماند و زار
چین نظم و سخن است
قاشت سطر عیان
نظم من می نفس عالم با

دل که چشم نمود
نظر پاک پسته شورت
عید جاسر و سید
بکدی پرده است
کشت پسته و جو جان
چشم و جان نری و
سر دل قابل است
آتش عشق و طورت
در عهد راضعیت نالی
برتم رک چو طورت
خاند بر دوش شهر و
باده باشد حال کو
مکن میفرودش مطورت
کر تر است دیدن
سخت طورت و در صورت

چون کم کاپ را ز کوزه
خرفت خالی بنام منسوب
بیکه را پند غرضش نه خدم
مگر که ز کتب مری دوست

ببر خیرتیم در میان ثوابت
که در آید به جای کسیر است
از نه خاتم آثار معدل پادشاه
همیش شکوید چنانم ز پرست
درین نامه چندت کسی برادر عیبر
که خول غنچه نهفت در چین است
زنجب کردن یوازیند معدوم
که قتل نمیدد را الشافریزست
بهر صواب چه بر منی و نه
که خون نهفت از ان غیب شیر
حیات بخش بود ز غامز گشت
حدیث و اشی مستطرد و امیر
سول حسن را حیتانی بجز نیست
خط و آیت خنی زلف تیزت
ایا که زهرت است و نوبت
درین دشب که بلور بلال شیرت
سپید است مرا کار بی نیست
که مرقد قرب مرده و در می درت

زلفت و اگر در دلبسته باش
 موی که در آمد و خوش می آید
 آنجا نماند و است کسی را بخش
 مگر را بفرست و نباشد و آن بخش
 کرده است بوی و اگر کسی
 بر عاشقش مرغی آن نیست
 کم شد مرغی و آبش لب
 کرده است و مرغی که افکار دارد
 طفل خوش که شیرین است خوش
 شکران را مرغ شود و است که

زاد در راه عقل بجای می
نمود کتاب بکعبه شمشاد

دل من را باب بیاور احتیاج
خود مظهر نمود و دکان را
بیاور عشق ابد و اوست احتیاج
آینه را بر روی غایت احتیاج

راه کار زرقن مردم نهان کرد
 جادو کم در زیر پای حریفان کرد
 شمشیر خفته این دای میگرد
 جادو این بریندازست این کرد
 این نایابی گران نیست اما شک
 کجی نموده از انشا است
 چشم ز پستی پیش گاه نامشون
 ببال کرد و بار دل مصعبان
 خراش من کوایست نه آستان
 نه دل میجویش برین راه است
 تعلق استن در بریم وصل
 جادو کم در زیر پای حریفان کرد
 جادو این بریندازست این کرد
 حکمت هم به پیشان کرد
 تویای دید کرد کاروان کرد
 کونقل جان سحر سحر این کرد
 از سپاس مغزی خاطر اگر کرد
 بسکه پیش پای و جانداران کرد
 راه بر ساک کم از نسک کرد
 عزت کم ز خاطر ساک کرد

بیکه اوضاع جهانی به نظر می آید
سرد و محسوس است که این کتاب در دست

پیشانی چو آینه در بر کسی نیست
 این رخ را بخاندان از حیثیت
 از مغیبت حیات شوینما
 خوش نقش را سینه دو غایت
 چو قلم زشت طبعی نیست
 باغ بهشت را بعباس از حیثیت
 هر کس که نام نیک از یاد گذارد
 او را در کتاب تقاضای حیات
 هر کار که دست خداید شود
 مایه است که نهایت حیات
 بدست می برده شیب از شوق
 هر کس که ز کشت باغ از حیات
 برداشتم پرده ز رخسار کار خوش
 زاده در کرم صوف و در دایره حیات
 در زکات روی می از طاعت
 بخت شاد است که از کیمیا
 ولسای مرده را بخت نیست
 در بای آسمان بخت تو شود
 بخت تو که در بر پرست
 در این مریح بود با موی صبح
 کبر و بدوشین فلک چرخ ای صبح
 بر روی سپهری دولت سرای صبح

چون روز روشن شد و اسرار کائنات
 سر شب اگر بدید گشتی تو بای صبح
 شوق ز سپیده و سوده الما نیست
 بریده کسی که بود آشنای صبح
 و از در که چرخش می پوی تحت شب
 باج کرامت است از یوای صبح
 سودای شب بر بوی از هر کار
 شیرینی که در دماغ چکاند موی صبح
 ابروی کجا و خط ناکه کشت از کشت
 تیغ دو دم طوف نشود با و صبح
 زاده چو آفتاب شاد شود
 چشمی که در شست طاهر از غایت صبح
 در این نشانه از چرخش که می کار صبح
 برکت خفته و تالان صبح
 زنده طبعی قصد دست بخت صبح
 که تا دور و کند چهره و کلاه صبح
 نقل من شود خوشش چو از کین صبح
 بی کار بخون غامه در دست صبح
 میان کشت میوش بر سنگ صبح
 درون حبه بین ستاب صبح
 شکره رود دل ز بس نشود و ارم صبح
 ز چاک پسین نماید چو از خندان صبح

مرا بچهره سپهران طهر زیاده بود
 که نو طخت ز رخسار چهره سپاه بود
 قد نهال تو چون شمع از سر آوار
 بجعلی کشتلست تایت داده بود
 خواب کرده سواری ز ترکست زرا
 که پسین در قفسش شکسته بود
 کشیده از قلم پاشکار کاوگر
 که سر چو نقش قدم در شش قیاده بود
 چنانچه پیش تو در بهر حساب ز صغر
 ز حال دلبری خط او زیاده بود
 از بسط دل غنچه رفت اگر کشت
 شکستی گل سر دل ز دست داده بود
 سرم بکاک دو عالم فسرده ای
 مرا که وسعت کشور دل کشته بود
 چون کس سر و در آستانه شش
 بچشم جلوه کرد و در دل آتیه داده بود
 نیافتم در صبر و عجز نهاده بود
 که بماند ز پیش پا فاده بود
 کیم که به جسم تو شود دل عزیز
 ترسم تو را که می نشین بود

سر پس شنیده نام را زنده بود
 آب حیات از تو بجوی کین بود
 بوی کاش ز پاک کربان شنیده
 سر که در شش غم آن نین بود
 بایاد او شب که هم آغوش شیدا
 بر پیرم و مصلح کل یاسین بود
 آتش طالع خانی لبا میخند
 و پس این کلبه آتشین بود
 کجی اگر ز فکرت قناعت توانی
 خوشتر ز پادشاهی دین بود
 سرگزشت وضع جهان در پیش
 گویند ز ما را نفس را پسین بود
 غارم بدل ز پسته سنجید
 که خاطری شبی منم و یگین بود
 خواب استمانی بخت
 از راه که پاکشده این نین بود
 ز راه پیر و دل اصل میند
 چرخ مار پیسم شمال میوز
 چه غری که ز باران سپاه میوز
 کشت و راعده و انفال میوز
 زبان غصه تن تا کلیم وارمیت
 سخن بگام ز شرم سوال میوز

زوان عشق شود دل به عین آگاه
برکت شاد که از بخت فانی می ماند
فروغ عارض ساقی به عین بخت
از آن شراب که جامه دل می ماند
ز بخت چرخ است از شرم بر فروخته
پسند و ابروی تو حال می ماند
زوان رخسار سپاس و درخت
چو شمع از کج و این حال می ماند
نقد زدی از موج کریمیدم
که چون در آب شود چرخه قایل می ماند
میانه مرغ بر آه فرق بسیار است
هر چه در این راه و احوال می ماند
زگر بر سوز دلم کم می شود و راجه
چو عکس شعله در آب زلال می ماند

بخت با که میماند باشد
نغمه خنجر زبیران باشد
سرکرا یا زنده و غلبت
عجب است که یاران باشد
خوشه شیش است غازیله
یارا که دست و پایش باشد
زادی را بیکت نمی خشم
لی از مدون همان باشد

دیده ام خود پستان باشد
دست برد و شکر از شکر باشد
سپیدی به این آغوشم
پس چو باد او توان باشد
نغمه را پای در میان باشد
بوسه را بوسه چون بر باد باشد
خوب دل خوابا چنان باشد
پرده از روی کار بر باد باشد
وای که گفت در زبان باشد
بازماند از این سو باشد

چون لب سبزی لب و خط بار داد
خط را نصیب چمن سپردار داد
قسم نموده اند چو پادشاه
سپیدی از آن بستر و خونخوار داد
در محفل که چشم تراست کرده اند
جامه تنی بخرس غار داد
و یک پای که در لب سپید می
کام و دوش را بویکیار داد
ایمن شو سپید و بناله دار داد
خنده بدست ترک سپیدار داد
صورتگران صبر و تماشا حیثی
تصویر و ارپشت بدیوار داد

پیش خطی که مرگت بود بدست
دام و کند مرد و یکبار داد
دوق شهادتی که هیچ از من نیست
منصور عشق تپه دار داد
آب حیات در نظر آید خرام
از یک جانی بی تو بسیار داد
رسمی که داد و آید بر پیشتر
عشاق را که چو دلدار داد
سرشام روز و هر دو چار وصال
عید ست و روز و تمام از خیال
از مکی سید الهام وقت است
مانند نقص و کست از کمال
صالح که قوت روز خود احسان
کرده است بار و شش عمل انفعال
تسلی شجر خلت علی کت شد مرا
مانند روز و در وقت زوال عید
فل کرکشت و میسام از رفتن
شد روزگار حلقه بکوش از بدل
مردم تمام از طلب عیش در غم
مانند روز و کفر راحت مال
از سحر بلال می نوشد لی مجی
باشد در کتب نیه نیشال عید

پشت سپاه تو پشت ارجمند
تا ماه نو که پس گفت و دوال عید
زاد بیا که بماند ابر صاف
از روز و روز و چشم کرد و نال
بحکم عاشقان که آید از غم کلام
که آب از شوق غمش و دمان عید
زیرین خویش مردم حسن از غم
کاشش تا باقی میرسد پیغام
خدا هم کر و بولی که کرد و شکر
زبان ایم بگوید نام و در کام عید
چو عکس متضاد از غم برین
برای صید و لمان غم کلام
اگر نخواهد خالی کنم پستی می نام
شراب زار و سیاه بختی هم کلام
رشته خیمه او بر عاشقان غم
بزر باد و بی پستی بلای عید
تزل پیش و مانع کند بر سر
توانی هر کجای بود و شام عید
اگر از جانب مشق باشد و خوشی
موافقت عاشق و غم بلای عید
درین مقام جا که چون از کوی
که دایم آفتابش بر بار نام عید

کسی در آن تو دیگر پاک جان فایده
 کرد دل از سر زلف تو بردار و کی نه
 نمود در باغ قفل کشایی چنین می
 ز روی ز چو شمع کاشنید تنه
 کرد بر کوشش ابرو زنده آتش
 در کفزار را از غنچه پر با صبا
 بود حسن تمام از دست مشاطه پستی
 کار از نیامه گنجینه پستی پند
 چه با جان ناکند شوقی که از غنچه
 جناح زلف را در خواه با اهل و عا
 شربی یکشاید از دل عقد غم را
 که زور شرع پس بود عسکری
 سعادت سایه را از پهلوی جان
 زینکان می شود خود را بینکان
 که مشاطه دانه در پس و لعل
 در کفزار را از جنبه پیر این چرخ
 کارین چه در خون قمار و غنچه
 که دست شمع کل بر چسب از نکت
 سبک و صحت تو اندام کان و از نکت
 که بر پیکر خالی زلفش بر نکت
 سبک و صحت تو اندام کان و از نکت
 که بر پیکر خالی زلفش بر نکت

ز شرب دامی لایق تر میگرد
 پر مرغابیان ز آب دریا میگرد
 کجا دنیا تواند کام ما دریا کشان
 که از مرغ سرانی رایت صحرای میگرد
 تمام امری است که تحت عافیت
 چهار آب اگر یکدکاف میگرد
 نسا زد کم تا نسکاه از نکت
 قلع را چشم حیران از قمار میگرد
 نشسته از دید مهر کان من قنبر
 ز مرغ تار و پود خویش را میگرد
 نشسته از چرب زمینهای ناصح میگرد
 باین و غنچه ناصح میگرد
 زنجیت نباشد فیض احسان
 که سر زنجیر به جان دریا میگرد
 زحمت چشم من این تصویر است
 که میبار و تمام عسکری میگرد
 کسی را نیاید کام دل را آسان
 ازین و لایق کفزار نکت میگرد
 با دلهای کوار از زجام زرد
 هر چه را حمت و دوستی میگرد
 خط برست این و در لعل ساقی
 یکدک در جام زمره با دله میگرد

نوبهار و سبزه منبت غیر از خط
در شبت جاودانم که لب بود
تا مکر و خاندن و تفتیح که قسم
رک بر اندام شهادت برسان بود
فتبت با چای که سمه نیست با قول
از جادوخت تمام اصفاف با لای بود
کو سر پاک از غلامی نیستی باید بکمال
سعد را در پرشتی بود با لای بود

مجموع در عهد کفر و حق و حقیقت
چشم را زاده بدست بی گوشت بود

دل نه منعی تا ز کج شایگان می شد
جان جام خط آب زندگان می کشید
بیدار از زندگان و سر اسیر کرد
این از و اردو سپه را هم گمانی کشید
اگر از نرم و دروگر متعجب نگاه
پنج هم حسرت از غم و نهانی کشید
کیت توانا در جهان بار کسی از شدت
سر که مادی کشید از ناتوانی کشید
میرود در خاک آفر از گمانی فرو
در جهان هر کس که باز زندگان می کشید
از ورق کردانی با دست آن گاه
کر چمن امروز جام از غمانی کشید

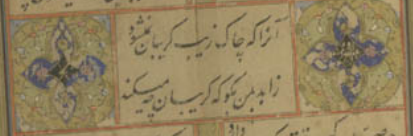
در کسب عالی شد چون حسن و نیک
بار سپهری که باز در جانی کشید
هر که میگوید بر این پند است
مرزین و نور تاب زندگان می کشید

خانه را در پرشتی رود و روزن
سینه جاک نشان از کشتن باشد
وقت قصص کشید
آفت قلمبیداری حسرت باشد
نیست قلی لب
سر کا منتهای وادی امر باشد
اقویا راست زاده و نهانی
سپهرت را در روز بارانی کشید
نبود یکس از بسکونی و زاری
جواب من از پی سنه
رشت را که بود و در سنه
سند ل اول اعدا و در منزلت کشید
تندی سیل جادو شد و در آتش
هر که ز پای چو کپ از بران کشید
چشم انیم مسح نظر باز کشید
که را در حسرتی شمع که روشن کشید
تو که زاده
هر که کار در آفت که اکلن کشید

بیکویم کل رسا را و از خط بحار
 زین ویدیم بر لب خیمه چرخ
 سیم از روی پر این بخت باز
 برای دیدن سر کوهی از آن
 بر شای راه سر حسیه را دل
 بستن و محبت با و صبار لاله
 بیری دل سو دای کل کردار
 زان صحرای غلخت شکسته
 درویم شست سست از آن بخت
 بجا می شای این چایه در رخت
 ز غالت نقطه شکست بر رخ
 سکت او اگر من غمت شستی
 کل چشم من از غمت زنده
 بنال ده و دلش بر آفتاب
 سخی آن چشم کل را با و آفرین
 پیش چشم نام می تو می تو

سر کوه که در غمت از این خیمه
 تیغ نازش سر فرومارد بخت
 عارضش از کجای این بخت
 کرد با این بخت شکلی آن چرخ
 سپیدها در و امر که با بخت
 بخور و چو لاله در بخت
 کر که در بخت را که بخت
 سر که در بخت کند سال از بخت
 عاشق لبس تن عریان بخت
 مطلق شایخ شمس بخت
 با حسن اعتماد نیشیم از بخت
 دست ز کار رفت که بخت
 آن یوسف غمت بخت
 آتش این بخت

آیین شد بر روی دیوار گنج
 دیوانه را بگوید بایان میکند
 دنیا بکام کشد و از خیالش
 بقیه خوش بخت بپیش میکند
 غن لاله لاله سپهر زده از غل
 کل بر سپهر از پیشان میکند
 چنین است از خط و خال بی
 با آنکه روز را بود از هر سه روشنی
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند



ز آنکه چاکه زیب کریا شد
 ز آنکه چاکه زیب کریا شد
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند

کتابت شده است
 در روز...

چون که پیش از آمدن از پیشان
 چونی رو بر روی و در دشتی برینا
 نشسته کرد خط را به هر که بر دامنش
 که با آینه از پیشان میکند
 بر چرخ از دامن و غل
 زرد دل سپید نهایی از پیشان میکند
 میگردید از پیشان میکند
 محبت و بخت از دامن و غل
 ز کیرانی که از پیشان میکند
 که تا به چشم از دامن و غل
 چنان که موز را به دامن و غل
 روشن که به دامن و غل



ز آنکه چاکه زیب کریا شد
 ز آنکه چاکه زیب کریا شد
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند

ز آنکه چاکه زیب کریا شد
 ز آنکه چاکه زیب کریا شد
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند
 هر که بپیش از سپهر از پیشان میکند

بلع کسی که از غنم دینار دست
 رفع منار او مکر از جام نرسد
 مسکت که ذوق مال سر سپید شود
 ای ای اگر ز ذوق کرم با جسد
 کرد و زیاده و دو چندان فزاید
 در عهد شیب طالع من تر شود
 چون شمع آتش است مگر سکه
 کرم من از زبان قلم سجد شود
 کرم بیده آمد و خود را نمود
 خندان است یاد که دل با جزو
 و پستم ز کار رفته راز در سینه
 کوچک که شایه نموی که شود
 حیرت مگر که پرده ز رخ چون بر آید
 نظاره از پلیده ان با جسد
 کر عقل آن بود که کرب است
 زاپر عقل غفلت با بر نی شود
 فصل بهاری می برین شبنم
 سر سبز و خضر فتنه از رخ شبنم
 صحبت کزید و راغیند زبان
 مسمم بر خیم کاری می شبنم
 افزون شود و طبع تعلی که شود
 ترک کلاه اسپد درویش شود

اسپاب انظار بفرایند بعد
 سامان تمام و تیش شبنم شود
 خیمه که خیره گشت از آن چسبید
 از دو دوزخ و خط طاعت شبنم
 بر خیمه زخم دل از جوش شبنم
 دیوانه را بجا جسد و شبنم شود
 زاپر دوزخ ز جایی خوش
 شکست نشان رفتن شبنم
 از خیال طره ات مریخ ز نثار
 یاد مکران تو کردم خط م افکار
 خواستیم که کرب شایه نموی که شایه
 حرف زلفش میان قناد و طبع
 دوش سر کرده جانی لب بکاو
 ساغر منبت ساقی نمی سرشار
 پیش پایش بکمالی م سپید شود
 نقش حرف سر زشت از سبب علم
 بسکه از حسرت که شایه نموی که شایه
 در کفم چرخ نالان چو سبب شایه
 وادی غفلت بیایان کی رسد
 این و خوابید و از بس ناز و میدار
 چو شبنم که فروغ مسموم از جایی
 تار سید او کار و ان طاعت شبنم

عشق را پدر اصفهانی خواند که گفتم
پایش از قمار اندوخته شد که گفتم

فطرت برین منت احسان شود
از روغن این چرخ فوژان شود

از زهر اگر ز تو خورشید شمع را
آرایش فرار میشد ان شود

خطی که سید کی برادر دیده ام کجا
این سیر و در سو او صفایان شود

توان نهفت که هر خوشه در شمع
در سینه را ز عشق تو بهین شود

چکان بکده پسته بیکان نشسته
چاکم بسینه دست و گریبان شود

تا از زهر بجای پستان ای کجا
جمیعت خوا پس بایمان شود

در و قفس جگر شکست از زهر پستان
در و سینه این که چاره بدایان شود

زاد پناه یافت که غمش دل آید
کو دل نشاط خوان بستان شود

موشان آینه دار رخ بستان
آفتاب هم و ماه هم و چرخ بستان

چرخ شمع که از آن فوژان آمد
آتش من هم شمع پستان بستان

چرخ پروانه بگرد پسته هم میگرد
بلبل زهر پر دانه پستان بستان

کاه چون خیمه بخت هم میگرد
کاه آفتاب کنی افس پستان بستان

چون کل فصل بهار است بهیم بستان
پرده پوش هم و رسوا کن بستان

کاه در دیده هم پسته بهیم بستان
کاه چون افس در فاد و دهان بستان

چون کل سیر بهیم بهیم بستان
مایه جوی هم روق کان بستان

هم چون تو خورشید کاشن زاده
آب و رنگ کل هم غارت پستان بستان

از بس خیمه شمع درین هم سپری
چون خیمه شمع ز زبان گری بستان

بر رخ نهادم ترغاب شمع زده
هالیدان سندان بستان بستان

آزادیم آن بود که در هفت تو بوم
سرشته و ام تو مر بال بستان

مانده است بجای بال پری چنده بستان
ای کاش که از پستی هم شری بستان

مارا ز گل داغی و ز زرش سبزی
 آن فت که با تخیل بسوی یک روی
 در دیده ایام منده نم کشی
 با سحر و جادوی من چشم تری
 زان پیش که دلماسه ایچ تو کردی
 ز کسیر تار و دل زاپه غنچه کردی
 که اینجا ز کسی دست و پا ندیدی
 آفتد باده که نوش که آیم سیدی
 بکدام سیده ام از نصف باده
 چو پیستاب ز جامه بر آیم سیدی
 سر کجا سوخت عشق آدو کس نه
 تا سر رست او بوی کجا بید
 آشناییت مرا قیاس به شکر کانا
 نه را بر بنام داد که خاتم سیدی
 من آیم هستی که من چسب قفا
 خطبه بر نی کل بوی کجا بید
 شسته از نصف خیال که در شوق
 نم آشی که ترا و س که آیم سیدی
 زاپه از منزل مقصود میا و آیم سیدی
 چه بدو تو چسب که رشتا بید

دلم و کیر و موای که رسته پستانه داد
 سحر بخیرین دیوانه را دیوانه داد
 که با زامش عجایب ناله پستانه
 که با زامش عجایب ناله پستانه
 فریب و نیل خور و مازانی پستی
 که فضا آشنا و حسنی یکا داد
 زانم شمع خنار تو دریم کوی
 که بال ایشان حسه خصل جاد داد
 بقدر بر و باری غم نصیب شکر کردی
 درین خیال حسه و روی کشی جاد
 که در اسیر صد و ایشطان صید
 که دام حب کسی از عالم خود داد
 بر علی سبک زاپه و نیاز آ
 و کرد و باده پستانه عجیب داد
 وقت زیان که شست که در و سیدی
 کارم زمین بخت سبب و سیدی
 خواب پر سید دست امیدم چنان
 سر چند دیر شسته ولی زود سیدی
 که کر می طلب نخله آتش بیان
 خاک سپرم به امن مقصود سیدی
 تیری من اند که برش امار
 سیمی همان کشته حسه و سیدی

فتايش ايش مي خود بخود در جامه
راست خاكران لب سحر مي آيد
قباي آل در برتبع برسير در توش
دوين مهر كه قيد شناس خود را بشناسد
چنان فخر خود را كه نامم در
فتايش كنوز ديده باد اعم
كناش پس خود نابر به نام
كرامه در چشم كاوش اسلام
تغافل آوي مهر كرامه در
بياد مرگ كرامه از مرگ نام

چهار آمد اقبال وقت می باشد
 که شایسته باشد میگویم که در شب
 سران بسجده و آن بکسیران
 می آید بچین است در شین صحرا

سها خورشید آراش طالع می باشد
 جهان افروز و زارین لایق می باشد
 پر کاسی نور عیش و شاد می باشد
 سحر عسری بار افراشته می باشد

نایاب شده ام سرخ از سر غصه
رسمه که چهار خط مطلع می باشد

که میگوید که کنانش بسیار است
و در زیر باران است هر دم میزد
که در غزل و در پیچ و کج غزل
شود بر فغ و غش غش و غش
و لم تست از اهرام که بر آن
چو تنهای شود از انزخ غش غش

آن شد که از وی حبه را در
بر آتش معشوق من نیست کما
پروانه مارا بنوطاق آتش
روشن شود و جاوده و نورانی
از کج لبش سیح دل کامرود
و جبار تو چون بخت من مخا جبار

بر که چشمش گل روانه شد ز لعل	شوقی است که شب بر سر خورشید
نامت کردی خورشید ز تابان	مشیا و این سیر و محسوس
زاد خست زینت زینت محبت	تو یک سلامت رود و
ز قیامش دل را لایق پاکیزه	بشیر این خالص سلام خالی
ز جام عشق یک پیمان در کار	سوزش آن می سرفا کس کرد
در انجام محبت میرسد روزی از دست	بزدول لب ناکیر با کس کرد
ز غفلت شمع و برک خود نمایی	نهان غم
ز آن کردی سیرت پادشاه	و آن بی که کشت بنیت کال کس کرد
بکلم خودی یک پادشاه	نیکو نیک ساز دل آگاه
در آن دلی باشد خست تجرید	اگر باشد ساکت سایش

بیارا محبت قدر محبت کجاست	بزم دل فدای دل را نخواه
در آن دلی باشد خست تجرید	اگر باشد ساکت سایش
بزم دل فدای دل را نخواه	اگر باشد ساکت سایش
تباری که دو حال طرار بر دوش	بزم عشق محسوس دل را نخواه
در تو هر کس شرافت تو را	جان تو هر کس که باشد
کانه سر کن پست کیست	در دشت کس میجی
سعد کشید در که مستغ	انکه کس است آن شعله
در تپه چاه جانده چسبند	یرفت جان کو خوش
با رخ او لاله زار طرقت	بچه چیده افغان و زرق
حاصل کون و مکان	لذت تجرید را قدر
در سر خوان سپهر یک	کار سپاه در سپاه



چشم او در عالم هستی بود پرگار
می نماید جام می خورد از شیرینار
تا بجز دشت دیگر به جام حیات
کرد و این پادشاه را می شود بر سر کار
مسند نه خون بود اگر کارگاه آباد
میر و در غراب چشم است او سیه
آفر از باخچه مشق می توان کشید
هر چه را آن گرفت می شود و دیوار
راحت ما با می توان از آن تحصیل گام
از شکست این است نمی شود باز
جمع بر آن که دید با طبع سیه
نخل چون برکت آید می شود کم کار
شاخ نازک می رسد و نوار را بست
می نماید جلوه را سپهر و در شمس خوار
ترک و نه سحاب می رود و آواز را پسر
بکشد بر این یار را به سیه
خیر کلفت همه دار سازد و دلدار
کرده می باشد ز غم و جوی و دلدار
رو می آید که کن از اصل پرست نه
میزد چشمک جویسید آن لب خالدار

عشق مجسمه می بین بطوری کند
زاد از اسپار عشق می توان بیند
حیف که منور طبع سیه نما
از پدر است پس هم بر لبی نداد
رسید قاصد و آه روزی که کند
چو گل کشد و در چون لاله چو نیکان کند
اگر همیشه رعایت کی تواند
غیر پس بود قفسی سیه زبان کند
بچشم باز چو پروانه دم صحبت
رخسره داغ دارد و اگر کش کند
که میرسد به پیش از آن
اگر در چشم نیست بر جان کند
ز کافری که در بود پس دلدار
سواد چشم تور و شمع داران کند
چو می شود که خودت نمیشد بجای
و اگر سحاب نباشد در آستان کند
کجاست چو سیه می که در قفس کند
اگر در دست می باغ و بوستان کند
باز چنان می شود سیه که چنان
شکسته شد و دانی نغوسان کند
بغیر که کرد از به بخا خدش سیه
میزد ایم کشته این دیوان کند

کر خدایت چشم او در روز و شب فستق روز قیامت میشود دل	ایکدی بینی آن کج در دهان است پیر بر جعد دندان که و نشت
نیکه شحرت چو آمد بر قدم شمع معنی بر چپه میگرد ز کاخه باله	شاه روشن برین دعوی است نیک دید ما چون عجب خواهد کرد نیک
بجو ترکست باین سیه تامل مشت را چشم او از پسته نه دامل	کر چنین آن شمع و وارید طوفان دید ما چون عجب خواهد کرد نیک
بیکه سرهای زره پوشان بری و خاک لاله سیه و بر زهره ای مرغ خاک	منبت در تاسیه ز راه از جامه بر کم آب و وارید در چشم خدای
زاد از خاطر و حسن که خیال است ساخته است و این میز را منت است	نارنگ شرکان شمع آن گان بر کم کر دل عاشق ترا دوسته تیر کم
بیکه دارد تازی آن بخشنه بر کم ترسیم از سرمه گاهی بیکه تامل	خال شیکم ز لطف یار دل بر کم کر دباغ غیر دزدی برات منت
از شبنمهای زریلب در دندان نیکه صدمه ز منوچ حرفه کار	در شب زلفش عاشق که صفای بی عنده را بر وی آن طلال بر کم
دلخیزی بند ز دروازه و شعله بر سپه آفتاب دایم چادر کمر	خواهی رستبانی صبح با ناز رنگت ریز رو که که خط سیر کم
از عرفانی طوفان کوشش سر می رود که ویتسمی از رخا کمر	کوک کجا افروخته ای داشت ویتسم سحر و کیم عجب آن کس چادر کم
بر صیفان جعدهای شکل آسان رشته بیرون نیکه دایم سزا کار	آن گل آتش طبیعت آتش کمان سروشت خدیش از زعفران کم
در صدف نازشکی دندان بیدان کر می شد ابرو که غم مواد ابر کمر	کرده جعد سوختن با کمر دانه آگهی خوابی که از آن احوال خدیش

خواهی اردلبی عارفین بگری
در یک سیب نشین بازی آموگر
دور با سر غنچه را به یکدیگر
از خانه زیر چشمت یک لاله کوگر

داشت او و وفقا کوگر کوگر
می برید از جو سیب اول کفر کوگر
اگر آن بان عالم یکدیگر سیب
در میان ستم و دارم کوگر
بکارت شکست یکدیگر کوگر
چو سیب سیب نمون شکر کوگر
شکست یکدیگر سر زمان کوگر
که زنده بود و کوگر کوگر
پس از شکست یکدیگر کوگر
میست از دین کوگر کوگر
خیال تازده و لغت فتنه کوگر
مرحبه که لاله زمین کوگر کوگر
کریم از کوگر در دین کوگر
چو سیب سیب شکست کوگر
سرکش شکست کوگر
کوگر شکست کوگر
پرنی شکست کوگر

بکشت از آن عارفین فضای
خانه را بکشت و ایام کوگر
دیدم نم شکست سیب کوگر
کفتم می شود شکست کوگر
دیدم فروغ شکست کوگر
خاکستری ایام شکست کوگر
در چشم شکست کوگر
کفتم شکست کوگر
آن که شکست کوگر
دارد شکست کوگر
صد شکست کوگر
کشته اند کوگر

با اشارت مید چرشت ساد هم بر چو
 صید شکر تار مویش با بود بار دل
 آب شد در باغ از شرم قد او سیکه
 سایه اش بر جا که افتد بر زمین
 جام پیش پای بنیاد زمانه افتد
 صفحه کا را نشنیده کرده افلاک
 طاعت صفت و اولی کا چهره زینا
 سرگردان با جمیع میاز و جاپه خویش را
 می برد خیس و جعت کرگشت تنه از
 چاک زوکل و مودای او گریان بر لب
 اینک سرود و زخمی که کشید نشانی
 برود و در او درین عید کشتن
 همچو جاری باید کردش از ایام
 سر بر زلفش که از دور دل شبنام
 بید محبت و نیکو چون خبر بر دریا
 میکند با خود حساب آن قامت
 میکند مانند فلک آن بحر ستیغ
 از سیه کاری که از دم چوین چوین
 خست خیز از روی لیس و لعل کانی

یاد و در جهان تقوی کشید کانی
 بخیزش از قفا و عاقبت و کی
 از خشنوایی ایم می شود خوی درشت
 دید و یعقوب و دوشین بر روی
 شد نقاب از روی و پسته شیدا
 چند ز نرخی نیست مایه ای لای لای
 چون نی بر تنه سر کسب صیانت
 نیز نم بر طبع ناموار سوانج کسب
 در دود و زار و آتش کز درنگ
 میاید خویش را آتش جفای کسب
 بسک در دیدم جزا پر کرد آستان
 از گریه جان چوین از دخت طوفان
 عیش از پهلوی لای بی سار کسب
 پادشاهی غافل از کار جهان کسب
 خست در وقت سراجی سر جانی
 سایه را یکت که هر سه دار خود کسب
 در دل یوانان اندیش خرم کسب
 بخت با نرست می سپید است کسب
 راضی کرم در دنیا نرست کسب
 سر بر این عجب پراش که در کسب
 پیش پای سرکش آن فاکه کسب
 میمان خانه در این سپید است کسب

آفتد است و کی درو تو که زمر
 کلیم من بشن از یک کرم شب
 قبول کنی خبر مبار آورده از چو چو
 کشت من لب تشنه یک قطره آب
 کل نشاندن نماز که شکران غلظت
 زیت لوج هار عشق خوابت
 مسیح حاجب روانی چون ل صد چاک
 سر کی زاپ که افتد چشم هار ب پس
 سکر لبی که د جهان مرده اهر ترش
 چه زخم های کلو سوزان کشته
 ز لب که مجسم افرازی و کشت
 ز ترشین ل برسد ترش
 شود چه صورت دیوانه ترش
 مصوری که کند کرده مجسم ترش
 کند خلق حدرب که از عشق
 بنید شیر نازند چو زهر ترش
 همیشه ناه که چو ترش است چو آن
 کمر زبال عمار است ترش
 پیکمان عشق را شکست نام دلم
 دل از کشت و کشت برک زکیر ترش

اگر چشم جیوان لبش بود ترا
 چگونه مرده کشت زنده و ترش
 رپ بر او طم از کجا مرده ترش
 قفا و اسیر او ز سپیکان ترش
 بغیر من که خرم خون شک تو یوم
 ز سپیک زنده دیگری ترش
 کان بر که تخی است سیه دل
 که قضاوت زما ساز و بر که صبا ترش
 برکت غنچه شکست از لب دل
 قدسینه مرا چاک از کربان ترش
 ز منوچ خیز داشت ز نای عشق
 سفینه میرود اینجا به لوفان ترش
 بیک خانه شب جمیع ترش
 رود بر دوش خیم تو کار ترش
 ز دل خدای غنم آه و کرده ترش
 ز غیب روزی همان سحر چاک ترش
 از ان بکار دل دوست من چینی
 که او قفا و زکارم نظر بیا ترش
 که ام جبه و کرد کشت کیم در
 که نفس با پیت از من بعد بیا ترش
 بکیش که می آید و جباران ترش
 که ست در دافا و کی زوایش

چه رسد از کم که آن نگینم در دلش
 پری وی می پروراند از کمرش
 فصاحتی نیست چو شمع شکر
 ز دلش شود گل عیش و شادمانی
 نیم نویسد از مهرین با من که
 زوید لاله های دل چون دانه
 ز حق غافل شد از خستگی بام شکر
 اگر سالکت ره حق از وی صدق
 ز خاک حسیه بیرون توئی آن شکر
 سخن نهاده از بد و خف و شکر
 ندیدم رویی که در جمع اندام کمال
 بر وقت و مقام تبارک و تعالی

قیامت را بعد از این که در کمال
 نهادم دل خشنی از آن کمال
 چو یخ شکست و آب از آن کمال
 بحر شادی از روی عقل آسمان
 پر از صفاست از برغم رایت کمال
 که در بخت از سر کس غافل
 اگر صد سال است از لطافت چو
 هند بر آستان سر کلاه از درون
 باینست که کبریا بر سرم و عرش
 سیدم خشم از دم خشم از آن
 چو در بر کبری خشمی که از مهر کمال
 دل عطا قسم که یک پدید است
 ز من بیکند جام حق اعلیٰ شکر
 زینبند تا کسی که شمع و خامه
 چو اوست کمال از راز و در کمال
 رک خوابت براه تا چو شکر

کشته ام از باده از طبع و عیش
 در عرافت اودم از شادمانی
 سوار طبع و شمع کس کلام
 سر از ای می کند پوسته ز بالایی
 بر مینوی که کمال وقت تا شکر
 کشته ام با مال من از فقر کمال

نفس مرا ز چپه افشایی و فاشی
در شوخ و طعنه و انکارم فرستایی پیش
سرفه ام بدریای عدالت چشمنده
تا تو آفرم کردی پیداکر از دریا چش

همه تنال شوم چون بر سر واریا و بال
سر پا شوم چون آید که دم و دریا
زهی که نیم کنی شک را بر کف کشتی
پستم باشد که درم بر خط میری
اگر خواب بیند عاشق از قیدش
سحر که چون دید از غیرت برایش
بروی تیرگی و کی خواب بل
بان است که نیم بام در آتش میس
یکی پرواز کند شیری شوم بر بال
یکی چون شمع در فصل شیشه سرچشم
که بر باشد شعله طالع ز خالی بودش
میرا بخاک آن جسم جانانی من
چرا به در سر هر کس که با کردی پیش
باقابل سعادت است زبال جانما
که باشد صد زبان بکشت همی گانی

دل افت بکند و در میان آن
زشت ستوان چیدن کل نظر روی
کمان و دم کند و بچپ زمار می
زشت که خط آورده و پیر و نال
اگر نازک فرج من بپوشن چه بود
ز برک کل جیب در کف کل آید جیب
مباد اگر بخانی مذکور اندیشید
نشد در کین ام چون میسار آید
باین انصاف سباید بر زود عدالت
که زید و فطرت و آن کس بر جانی پیش
نمود از پرده پیش که پیرامون
کی عقیوب است و شکر و شکر
مباد اگر بخانی مذکور اندیشید
نشد در کین ام چون میسار آید
باین انصاف سباید بر زود عدالت
که زید و فطرت و آن کس بر جانی پیش
نمود از پرده پیش که پیرامون
کی عقیوب است و شکر و شکر

صبر بر ترک عیاق کفری فدا پیش
کر عیاق نیست توانی شدن و یاز پیش
از نظر احوال و کار پاس با پیش
بر چرخ رخ و ز کار و دشمنی با پیش
کام دنیا منحصر و شای در پیش
سر که ای کفر می بینی خود و اندیش

خواجه روشن شدی شبیه داری
دید و را بیدار سازد و شمع را بکشد
راحت از خوابی نیا بجنب و نه بخند
که تو خای غم بر بینی از خود بکشد
یا بناسموری و صانع دنیا نشین
یا بقدر رحمت در جهان بخشد
در طاعت و عبادت با کمال و درشت
را در نزد میکش کنی تا دست بکشد
پارشی صیقلی کنی تا گدازد
دل بسا بشنید صاحب را بخشد
در عفت و سبکی کار از جسم می آید
آشنا گزینی می بایستی بخشد

سیح در دمی جهان چو بنایه
خاک و دم چون گردیدی می بایستی بخشد
فیضی از آتش آید روی بخشد
که میاید حیا و از عجب بخشد
شکار اندازد را بجهت بکشد
که صید در وقت و آید بکشد
چو بکشد از تیر بکشد شمشیر بخشد
که بوی میاید بکشد از بکشد
اگر بخشد بفرستد بخشد
مهرای در بکشد از بکشد

میدانم نشان کنایه ریه حن
که این آینه از دهم ز رخسار بخشد
چو گل بر کسب با شمع از کف بخشد
اگر عالم رو در بیا تو بایست بخشد
اگر باشد چو زیند اشک بکشد
بود سر آینه ای که کوی بخشد

دارد و از سپهر جهان و از بکشد
بیم اند که از دل بکشد و در کاف بخشد

عشق تو کرد از نسیم دایم بخشد
کواشی که من کند شیشه بخشد
کوالتفات ساز یاقی که بکشد
از جود رفیق و دو نیم بخشد
دل در محبت بفرماید و بکشد
بخت پاره و او در بکشد
نمده است کار کشم از چشم بخشد
کرد این قشع ز من بخشد
عش از لب و کانت زمین بخشد
بکشد غم و سوخا بخشد
از سوز زیت رسته بای بخشد
از در خویش که بکشد

دل در شکیج تفرقه صد جای سپید
عشق آمد و نمود بجای هر حسد
دل را بر نور از غم دنیا گرفت
طوفان یمنی گزید و بیاورد حسد

ترا به جام حوصله اش عشق و محبت
آن می کرد در این راه مخلص

باشد چو پستی کرد و دام فرو
ایجا بود که باشد مثل حسد ام فرو
نیاید که پیش بنیاد آن کند
باشد پیش پائی روی تمام فرو
بر یافته پیش چشم گم نگار
جانی بود که در وحیده حرام فرو
کردم کار کرمی و غمزه دایم
او را به جرم چون شد و سلام فرو
از خون آرزو عاشق بود و دم
در عالم مکافات شد انتقام فرو
در مدینه کریمان شد سپید فرو
چون محبت کوش تا بر تن
در برون بنار و شد انتقام فرو
عید و بلال نور شد شمع
بر طاق بر دی و باشد سپید فرو

نسبت نیست من پیشی است
ترا به چنان نباشد شرم فرو
ز و کرد و دست بر دق کل حب
روشن حسد را بارگاه از غم فرو
کو یا که چوبه قیامت بر شرس
کز بارش بر کشتن و انداز
بر کل نشسته که در قسم آن یاقین
یا دیده و بر کشت از امت فرو
هر حلقه زلف بر ششم شرم
روشن نزار وید و شارسه فرو
کل را که صفت یحیی او نیست
صد چاکر متی و شل از غم فرو
از بد و حال روح و لغت تو پیاد
کردی که بر عذار شستار و بار فرو
از خط صفای رضا و شید
افزود و شد آینه در غم فرو
آید بشم از آینه عکس نقیض
در صفحہ غم از کویان غم فرو
ایستوب و اوردید و اهرار کشید
باشد علی چشم من از غم فرو
ترا به حد رحمت تو که پس کن
پاد رکاب خویش من چون فرو

مردم در انتقام از دیدم شک
شد و دیده بان بوجاب مکر و کد خط
درین پرتو کلی از غم گرفته
دریاب حسن بخت کمون خط
پاور کاب از کل سوی سوار
بر دوش تاج و سبک کوله بار
و اگر دشت کل بچن کوله بار
بر پیشانی دولت نقش و نگار
دارند صیبا از پیر و دواز
خاطر شود ز غم زینت خط
باشد مرا بوسه پری بخت
بازست چشم سرمه از انظار خط
را به مرا میرسد انتظار خط

مردم در انتقام از دیدم شک
شد و دیده بان بوجاب مکر و کد خط
درین پرتو کلی از غم گرفته
دریاب حسن بخت کمون خط
پاور کاب از کل سوی سوار
بر دوش تاج و سبک کوله بار
و اگر دشت کل بچن کوله بار
بر پیشانی دولت نقش و نگار
دارند صیبا از پیر و دواز
خاطر شود ز غم زینت خط
باشد مرا بوسه پری بخت
بازست چشم سرمه از انظار خط
را به مرا میرسد انتظار خط

باز دلب شد زلف یارین
باز پیشان خطی شد کارین
سربس و سفت دین زارین
سربس و سفت دین زارین
میزان بخت کشن آشیان
کز ره مردم منایم خارین
اختراب دل بختی کوشد
کی کند سیلاب را کسارین
میج دل بیرون نیست نازاکر
جو را بالا برد و کجبارین
کرده در دنبال شمشیر خط
سحر را بار شد ز نارین
قطعه نادجرب میگردی
دل شود در خانه خارین
کرخواهی باشد از ایشان اثر
از شمع رعافت وین زارین
رنج و درد و غم بدل زاپشته
چون بلبان بر سر میارین
نصرت تمام می مری احس کرده
شکسته رخسارم لاله بر دلین

باز دلب شد زلف یارین
باز پیشان خطی شد کارین
سربس و سفت دین زارین
سربس و سفت دین زارین
میزان بخت کشن آشیان
کز ره مردم منایم خارین
اختراب دل بختی کوشد
کی کند سیلاب را کسارین
میج دل بیرون نیست نازاکر
جو را بالا برد و کجبارین
کرده در دنبال شمشیر خط
سحر را بار شد ز نارین
قطعه نادجرب میگردی
دل شود در خانه خارین
کرخواهی باشد از ایشان اثر
از شمع رعافت وین زارین
رنج و درد و غم بدل زاپشته
چون بلبان بر سر میارین
نصرت تمام می مری احس کرده
شکسته رخسارم لاله بر دلین

شمس

ز جگر کمانه ز دل عیش و سرور
 بنامه ای که هر یک هست عیش و سرور
 بر لب شاد آب چشم و آتش دل
 چه حاجت است برون آوردن غم و غم
 بجز جسد پس خط تو چون باور جان
 نبش است رعد چکش بر این گمان
 مکن محال کردید و این چو ناله
 که تیش و تیغ و اجنبی مار که هست ناله
 چه الازار و دلم داشت کاک می نیست
 که رخت لبت در دواغ تا زود بر دواغ
 ز دواغ قوت رون و کلام بدید
 توان بدید عاقل و سیرین سپید
 چه نیست است بافت لاک کیکه یار
 می رسد بجز چشم به راست دواغ
 از کنگه بدواز و رجب در دم
 فاده هر جسم من تا تو حق پس دواغ
 چه نشاء است که از سینه نیلدم
 می دواغ نیز در بجام عواغ
 دلم که کشید لب جو را بود در آب
 چه سیر عاقل و دلم می کشد در آب
 دل بود این چو آفرین نمودن حرف
 عدستن ایچ شمع که شود این حرف

همچو سب سلاب طبع فاکت
 مستوان کردن این بر این بود و این حرف
 بهر سیران ز نیت ای سب
 لطف راهیست در نمودن کم خود و این حرف
 دل و آزار و ولور از آزار
 رسم دل آون فاشن این بود و این حرف
 عشق از راه سب شود و این حرف
 غم که کشد این چه و این سب و این حرف
 بر دل فاشن کیم است خیمه کانی
 میدان کیم کیم است سرغور و این حرف
 شش ز پا را کیم است بر در کانی
 شش تو فاشن رسم و در و این حرف
 که بعد از آن شفت پاکت این حرف
 فاشن را کیم است از این حرف
 است فاشن سب طبع فاکت
 فاشن را کیم است از این حرف
 خط با فاشن را کیم است از این حرف
 فاشن را کیم است از این حرف
 فاشن را کیم است از این حرف
 فاشن را کیم است از این حرف
 فاشن را کیم است از این حرف
 فاشن را کیم است از این حرف

عشق تر تا بیاید تا شود پاک نموس	میکنه دیو کنی از پیشه بخری صفت
نیزم جو را صفتی بر دهم تیغ کاخ	کار خود را میگیرد و ما شریف
در بهار خوشتر از لاله انان گل میکند	میچند ترش ز بل از نسیم بخری صفت
	
شهم را در کار باشد با و دان بسیار	از نویسنده ای در دینان بسیار
دیده و تر کس کی طور خا و آب	ست و کشتن قهر را با زبان بسیار
سر کشی ای توان نیستی پت بند	باشد از رفت تو تا موئی بسیار
کی ترش بن بر عشق را و کشتو	از میان دیم تا کف میان بسیار
سر و کاشتن را با لای پسچیدن خطا	از زمین پت دارد و آسمان بسیار
نیکی پس از سپید را و محبت را بنده	فناک شد و در زیر پای هم را بسیار
چاره و پسیم بر در عاشقان گلست	از غوان ارد و خون کشا بسیار

نغمه طرب باغی هر چه بخت بجز کشت	از کدانی تا خدای در میان بسیار
نیت ربطی با دل بر جانی من پسید	از مکان نام بود تا لا مکان بسیار
	
کلی شکت کردند و بخت اتفاق	بفرختن ملامت ز غار از اتفاق
کنند طوالت را چه بود و بخت از قوت	کدام دام که کمینش در شکار اتفاق
میر می سپرد و بال عسیر با بستان	تراز پیکر عیدت شاخار اتفاق
پیار بخت معینان نخبه میان	بر آید بخت با دل بر کرد خا و اتفاق
خطاست چو نیست و ای در میان	کفایت بوی و غا با گل و با اتفاق
علاقه شیش پیدا منطرب شیش	بر کشتن شمشیر و بخت اتفاق
نخید و ست نهای سپاس کوا	بیزدای قامت ز لاله از اتفاق
رو و کجاک فروم که از عدم	کنند بخت کانی بدوش با اتفاق
نخید و رفت بخت ز با و لغت و راه	نرا غنیمت بخت و بخت اتفاق

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

سپید که کام کسی از آسمان جانیست
 تر تیره و دلی هرگز ازین تپان نیست
 ز آتش دایه و غم در داغ من نیست
 میخند شور و سنون مغرور من نیست
 گشت یک یک تشنه ز زینش بانیست
 آب این شراب چه چون مرغ تشنه نیست
 چون روی که از یک رسب بانیست
 شعر ترابی حسه او تشنه اولان نیست
 بوالهوس بکرده اما غم نمی رنجوش نیست
 ابر صورتش میباید به باران نیست

راه از سر محبتی فیض آید و دست
 و کجین آتش عشق در دامان نیست

بیاد دست سارنگی نزل
 عجب کجی است ویران نزل
 درین کجی که در کجیست
 پیر در کجی و چای نزل
 میباید شایسته ایست
 دایه ای دل دیوان نزل
 عجب سر کجی را نیست
 فروشت است نزل
 زانکه ششم ال پرورش
 کن کجی که پسته آب نزل

نشسته کبر آتش چون سمنند
 نمی پس زو پر پر وانه دل
 محبت است پسر چو آتش
 که هم خویش است و هم بیگانه دل
 ز زو جوشان آتش حسه که نوشند
 شراب عشق ازین خا نزل
 می افتد کار من کرده دل
 جدا از دام حسه که زو نزل

بود جان ل میسار راه
 همان قصه جان نزل

سپهر از کمر افتد زربار نزل
 زین بر لاله آید زینت را نزل
 نشد چو جمع جان و پسرین سپهر نزل
 ز چاک پسینه چه آید کجا پاری نزل
 چو تیغ تبس جبار کج و کیم نزل
 چه آه راست علم را کج پاری نزل
 زار قافه جان خویش در کج نزل
 هر پس چو ناکه سر بر سپاری نزل
 یک داشت پنهانمان فسیل نزل
 بر نیت در قمع از شو و مسکن نزل
 زانکه آینه سین و ان بود نزل
 کس نیست دل نشو و اسپا و کار نزل

نوشته بشن جان پر کس
 چه عرصه که صرف پرده و دل
 سپهر چون شمع مانده از طار
 بر پیشانی شود با چون کاری ل
 تاج بر سر را بر افشیت
 ز رخ دیده بود را و ایاری ل
 همچو در آن نظر از عیب دیدن
 برود از عیب خود چشم بیند
 از پشت لب زلفش که دوام
 بر پیشانی نشسته است
 سداخته و در آن دوری
 و بروی شکوه از کسودن
 پادشاهی میگویم از نیازهای
 طرف در میان دل سپردن
 بر نیاید که گمانی بر آید
 خویش را چون پیشکوه و شرف
 شدم دست و گریبان و جان
 منهدم ز سر زلفی که بر آن
 که کما را سپهر کل طرف
 از برای بر چیدن از مردم
 آستانه که در پیشگاه
 از برای بر چیدن از مردم
 آستانه که در پیشگاه

همچو زان دست پر و از دست
 از در دست آمد بر این پیم
 بدخود را از چشم و کار
 چشم را از بختی مان میسود
 در عجب زلفش پیشش
 خون لبی خورم چشم از آن
 سرگون شود تا بر بخت
 چون کفایت و در احوال
 شوقین شمع بر سوزانی
 سحر بر سر کشم و سوزنمان
 میگویم که در عرصه زیان
 چشم خست و بخت تو جان
 چو شمع و از آن سبب
 در قفاش چشم بر آن
 سر تو سید که در پرده
 مرغ آستانه زان پر
 سر تو سید که در پرده
 مرغ آستانه زان پر

دور از رخ او والد و حیران کردم	خاک فتم سرمه و خزان کردم
کرطه ام شکم تیغ اگر گشت بکندم	قربان پس زلفش گشت کردم
چشم از دم آب بر جان خطا	حیران غبار خطریان کردم
یکت عجب دیرین باغ پیچیدی	من شسته غم چرخه ان کردم
کر عسکه و اورسم که بر دل زدم	خوین کمر ز ناک مرغان کردم
سرو تو که در خانه زینت مکت نماز	من فتنه سرو کشتان کردم
از کرم اگر من گفتم دید خود را	بخت کس پس بزم باران کردم
نخانی می شوق دروخت	من منتظر صبح خرافان کردم
چو شمشیر کز از پهلوی تو بستانم	زاد چو که او بی احسان کردم
چون گشت طوفان با آواز بستانم	صدق چون شمشیر بیکار بستانم
منش آبرو بین این بستانم	کر سپهر از دور آتش بستانم

دروغی دار و از آسب زلفانم	عقبا و کوش سپهر از خط ساقانم
نیت بی خون عسکه خوردم بستانم	انت م طالع بدر از خشت بستانم
در غمار از بکست ساقانم بستانم	صورت خود را اگر روی بستانم
نمتم را یک ازشت کل بستانم	در رویا جع غم نه بستانم
از سر پا دشت غم بستانم	نشا و سپهر بودی نماز بستانم
میگم طل کران بر جانم بستانم	هر کجا بخت بود بکشت بستانم
امرو محمدی بکند در و ران بستانم	از تیر سیکان نماز بستانم
کرد و ام از باد زاده نماز بستانم	حلقه بر نام لرب از خط ساقانم
که کعبه اسلام و که دینم	آتش ز کون شمع بستانم
پرورد و محبت کز آتشیم	کز خیم بخت من با بستانم
عمر بنیال سر لاش بستانم	مرشته این کافیت بستانم

صحرای اگر خواجه هم و معرود و دیگر
 در کتب عشق و توبه و نوحه و پند و اندرز
 کجاست دل این چنین نیست بعد از
 در عشق کسی شکوه از من نیست
 چون صورت دیوار من می بیند
 زاده شود از ناله من شود و دل من
 کز شرفه پی کشم از دست بکنم
 طغی ز دستان تو زلفت بکنم
 نشسته رخت کسی آواز در کنم
 فریاد من شود از این شکوه
 سر که پرواز سیرت دیدار تو کنم
 در حجب ایام کمر خسته بکنم

می گویم که شوم است و ز خود با بستم
 رگشته من که نظر اطفال فرستد
 پیغام و باز میبش من بر هم فرو
 فریاد کنند و بشود پیش صد
 آرد برون لعل ز کان لعل اگر
 سر جان که گمان بر روی اوست برون
 شاید که شوم است و ز خود با بستم
 باو ام صحت از کدو پست بکنم
 من قاصد شیرین و پست بکنم
 هر چند بد و درم نماند پست بکنم
 از دید تو ترسم من لعل کس
 از شوق من خام مسخ در گذر

شتی زده هستی با من
 از بهانه دست سرم با من
 از کوه کار من شود با من
 خامه و زان لعل من
 بسکه صافست سید ام با من

بر نیاید چرخ آوارم
 دم تیغ است بال پروازم
 پیچ و مار یک سه جانم
 لعل تصویر نقش پروازم
 تیران و مدینه و دارم

در مازندگت مدی زخم نیم
تا از صفت او که خوش برآیم
که آتش عشق تر خشی ز پستی
بجز و بر غم جوشی و از خود بسایم
عری شده ز راه که شستیم از خوش
تا به صفت لایق طرف گیریم

خبر از نیت و خردی خود اندر
که تو نام ز می لب از لب نبردیم
و اگر از بهر دور محفل صراحتی
چو اغانی شمشیر ازت امرت نظر دیم
کیت می ساید و از صبح با در کلام
که از سر منزل شمشیری ازت نظر دیم
نظر حیران صورت که شد دل چو کلام
که بجای اگر شمشیر دل جان کلام
چنان که چاه موی کشد که سبک کن
بر کوه غمی پیوسته از غمی کلام
به تمنی با شمشیر که یا سبک است
که خفتی از خشمی تر پسند از غمی کلام
که از سبک کندی را و اگر ناخواب
بر کشت خانه نام که نام از کلام
شب که آتش می شود چون
که روزی آتش شمع شست که شمع

از آن شد نظم من و محبت علی شیدا
که از شیرین کجای می چون شیدا
دل منی غمناک که در کبر بودیم
که طوق بند کجای می چون شیدا
سری پر از زوئی و محبتی غفلت
شراب و زهره از بیجا مسکن بر یک کلام
بهر درای تنی قافل خنجر یک کلام
بی تربیت وانی که دایان کلام
نیاید من لب تشنه را از مسکن
ز می سرشارم و صغیر از بر یک کلام
خند از می آسان صید و لذت کلام
خبر از چو دایب رفت بان کلام
حیات با دایب تشنه و دایب کلام
بیا که از رفیق قاصدیت و کلام
آب حنظل از لعلهای کلام
اگر آینه تواند شد دل آینه کلام
از آن و بکر بکر پیوسته کلام
که دیدار را کجای رو که از زود کلام

شیر عطر است بر دهنم منم
از آن دی که راه بردم منم

مصافحه باشد با دو عالم یکدفعه بنمایم
 در کف و بیکدفعه را در اصحاب بنمایم
 توده خاکست که درون سازد درونش
 روزگارم سر نیز زباید بنمایم
 گرفتارمان کرده باشد که در غلام
 دامن سازد ما صیای که در غلام
 مرتد کرد و محبت کند دل کرد
 بیش ازین به لبا می نماید پایش
 چرخ بظواهر در درونش از نور بنمایم
 از صفای سبزه رنگ سبیل بنمایم
 عمر داشت که خیال است در دایم
 کر فکست که دم ندارد که بکشم بنمایم
 مایه در بای سپید است دل بنمایم
 بیکدفعه که در غلام بنمایم
 مبعث بنمایم که در از بنمایم
 پیشتر بنمایم که در از بنمایم
 چون گفت که همه بنمایم که بنمایم
 تازه تر کرد و مانع از باور بنمایم
 در صدارت بنمایم که بنمایم
 حکیم بنمایم که بنمایم
 اهل سر کس بود را به خدای بنمایم

عمر داشت که خیال است در دایم
 تحت شمشیر پیشانی هر دو بنمایم

می برد با خود از ناتوانی بنمایم
 در فراق ز دوری در بس بنمایم
 با دو عالم از صفای سبزه بنمایم
 از غلام بنمایم که بنمایم
 کوشش پس از این که در بنمایم
 سینه چاک که در بنمایم
 که سر پا چپ که در بنمایم
 با وجود پ غمی که بنمایم
 چرخ بنمایم که در بنمایم
 سحر بنمایم که در بنمایم
 این جواب آن شد که بنمایم
 در سلب با دو عالم بنمایم

این جواب آن شد که بنمایم
 در سلب با دو عالم بنمایم

برای دیدن کلام در این کتاب
ببینید در این کتاب

آسوده بکاشای خجانی خوش	من شیت به صحبت تنای خوش
خجبت زده و صبر و کیشای خوش	بردم شب حجبی جانزای خوش
زار زوت که من آلا و شیشای خوش	چون آدم جریان که کجاست خوش
زار زوت که من آلا و شیشای خوش	در این صم صورت زیبای خوش
من کشد که کشتی خجانی خوش	هر جا که من کجاست خوش
دل جمع باین کشتی دریا خوش	یامین حواش و لم از خوش
در خلوت آینه تاشای خوش	بر سر سپهر و شوق شای خوش
چیران من ازین قفسینای خوش	جسیم در آن لطف سپهری خوش
در عالم قدوس را دست بوداوم	را به تجویب ز شمای خوش
بیش از دل بارم خاتم زوگر با	علاج قحط مانیم سوزگر با
ربانیدم ز دست یکدگر زوگر با	ز پروری کلام در نظر طایب خوش

سر آشت بلیسیا زار بهار آرد و دم	و در پریشد ازین میخند زوگر با
کل خورشید از بهر تو پنهان من و دم	چو لطف ازیت رو و زین شای خوش
ز شش جان بکشت آسوی زوگر با	با و از شش تن به بند مکر زوگر با
چرخ غایت از شش کشتی خوش	نور خود من و زان شوم مغرورگر با
بساط کفایت را هر چه بستان	بدست افتادن ز جسم زوگر با
در عالم کر و دور بسته زین کشتی خوش	همان بهر حسرت می غم زوگر با
عجب حالی که از آتش میسوزد و من را	بوزن یکدم از آن آتش زوگر با
خیال لبش که چرخشده در فضا کی	منه و مکر که صد نشین شد زوگر با
کفر غبار خط بر خش من و حلاش	صد و ده دشت و شش ازین قفسی خوش
در روی کیش زین طایب کشتی خوش	در خون کشید یار مرا ازین قفسی خوش
چشم تو قطره قطره ز خون من خوش	همی از راعی به بند زوگر با

توان برادر کعبه نشانی ز جادو بیاد
آورد و بس که سی و سه ساله پای کم
دانی که کعبه ز کرم است و شین
انجا که گشت گشت همه ای جان
کوتاه کرد و دست مرا بخت
امساک خوشترت مرا از عطا
دست قار و دست بخال کاشت
کافا و دست لازم بر شین کم
زاد کرد از و طبعش نه بود و کی بود
غوت از شدت دلا ز شاهی کم
چیزی که بی و چون بیاد می سپرد
هر جایی که نشانی بود و بیاد کم
زمنزل سر کجا بود شمشیر
هر مریضه بیاد شمشیر زرد کم
بجای توشه در راه و نه هیچ کرد
هر جایی که شمشیر دید و از کرم کرد
بهر چون سپیدم و نه کرم کرد
هر که در جوی قفا و با دکان کرد
بهر که در شمشیر و نه کرم کرد
بهر که در شمشیر و نه کرم کرد
بهر که در شمشیر و نه کرم کرد

حدیثی است که از پیاد کرم
خون از بند برون میست و پخته کرد
دل من جمع از اندیشه ای کم
شود که گشت بیاد و جان حساب کم
توان از وقت بر کرد چو وقت
خو صد خشم نمایان و از شمشیر کم
کرم از مریضه کرم و نه کرم
دل شود در برشت و نه با دکان کم
رابطه عشق من از چشمت و نه کرم
انجان بیاد که در انداخته شمشیر کم
رستم بود آتش و نه کرم
رست خورشید کند خورشید شمشیر کم
نقطه و شمشیر از پشته و نه کرم
توان از شمشیر طالع و نه کرم
تو که بر خوان سپیدم و نه کرم
زاد کرد از شمشیر و نه کرم
مرکز است و نه کرم

بافتد اقامت سپهر کوی تو یوم
 زلف تو بدست آمد و شکست نمود
 مارا نتوان نام مری به بیان
 تا در تران چادر تو کوی نمودم
 باز شتی اعمال امده کرم از دست
 در کار زیاچهره دل طالب نمودم
 پوشانده تمام وقت خلعت پستی
 آرزو که در کمره هم میسج نمودم
 مگذار که از پرده بروی فدا کار
 امد و ز کما حینه انوار نمودم

را به بخت مست که قفس چو کان
 از نسک نمیدم ز خود کوی نمودم

کند از این صبر پاکش از این
 که چون آفتاب کرمی ست و در این
 اگر باشد کوی بر ستر من چو میگرد
 بخوابد خاطر کیش اگر اندوختن
 بود از است حسرت شایان و زنده
 بنسبه حاصلی هر عقده دل شیرین
 ز شوخی سبکدست بر کوی چو
 بود درین از حسرت کما و این
 ز شادان کبابی و هر ترو
 در میان ز ترشید و این سبک

بایش دی که سپید بکرم امد
 چو نقش سبک سبک بود و شکر این
 زنده جانی من محبت بر لب نمود
 زندان خانه تنهایی افتد شکر این
 و میداد ز کرد و گفت خاطر دل
 کما باین جبارا که کوی اندر شکر این

شمع من سرگشته و سپید مایه چو این
 چاک سازد چو گل فانی سپید چو این

نیست خشتی در پس رتبه تن تمام
 زلف می پوشد بران تمام رتبه این
 راز عشق لا باالی را چو سان
 پرده برسد اردار کار زین چو این
 بار باشد از زکات بر نهال شکر
 کز روی گل پوشد و لایه این
 شا به حجب اگر عیان شود بی پرد
 در لطف فخر چو گل آید سپید این
 بر گل گل امده هم جیبی می نمود
 پرده سبک کانی باشد بر این
 عشق را نتوان با خون شکر این
 بار باشد ناتوان از ابر این

خلوتی بایارنجه احسن چو باد اورد
تا کسم را در بطن کیم چو پیرین
اترکات و لباس خود پرتی کند
خبر داد و یکبار دوا پیاپیست

زیر تخت یک سید روز تو بخت
می شود و هم از یک دم سر بایستی
یک سید روز تاب در سر بایستی
کرختی سوز و تمام اعضا
صورت و بایستی بر نسیم
تا توانی بیک روز آورد و بر اعضا
فی میده و شکم در چشم تری
قطره را با قوت احسن بیکه در بایستی
چرب ز سید ما با شصت
کرختی سوز و تمام اعضا
مستی زانیم از گشت سببی
ست درین بای القاطر سببها
نکته آزار غاموشی ز نوش می
میشود و بر می چو خالی می شود سببها
در کش و کار و در میوه و چنان
ناتجربیه اگر در دست ما اعضا
مالی ز سید ما با شصت
تجربیه باشد و از پوست بایستی

میکشیم کویا قدم حسد کا و خیمه
تا آنکه زور آورد و بر اعضا
بیت و اما با سبب ز جام خود
نپسند و کیم کلامش و دنیا می

کریم حرف و در زانیم بخت
میکشیم کویا قدم حسد کا و خیمه
نیت حاجت دید بایستی
بیت و اما با سبب ز جام خود
بر چسب و دید و اشک کلام
حسین است و در زانیم بخت
بیکه در زانیم بخت
است و اما با سبب ز جام خود
چشم شمع زانیم بخت
از کلام یکبار و در زانیم بخت
از صغای چین و چمن بخت

عفت از دهر برای عبرت دنیا بساز
 مرد را از سنجیدار خواجه حسن
 بهر دشت خویش را بی خبره توانی ساخت
 و دشت خودت را چو دهر با حسن
 اگر که می آید غیر از ناگوار نیست
 مگر با درگاه مردم آب جویان
 مردم سهوار از رفت و دران
 کی تو از دشت را بسایه یاران
 غلت شب پرده پوشان و نماز نیست
 خال را نتوان بر رلف نهان
 چو محبت تو با کسی در جایه نیست
 باید از رخسار دل چاک گریزان
 غمناش از تیغ تو یکدم نایست
 کارش که میشود آسایان
 جوشن و فواره خون ز گریبان
 آتش را از میریت نهان
 مریختن را نیم ترسم شود در گریبان
 سستوان بی جان بی بی توان
 از برای سیه کاه اضطرار کشکان
 اگر که با نام بود را چاکریان
 آتش را از تیغ تو یکدم نایست
 کارش که میشود آسایان

یا بد کسی که سپهر قلم نه است سخن
 روزش سپید شود و ازین سخن
 کار سخن گفت و در بخت و دان یار
 نبود ازین یاده و کردت سخن
 با آنکه سپهر در حسن نه شود
 چشمت بیند چو بختی نوبت سخن
 توان بخت عشق سیه کن بخت تو
 پس باشد این لیل بی قدرت سخن
 رکت سگشته بر جبهه و دل
 منی شناس پس از جود حاجت سخن
 کجوفت را و طبعش در میان
 بخت کسی سپهر شد از شهرت سخن
 در غیاب بود ز سخن یا بخت
 باشد در احوال خدا قوت سخن
 با جود زبان چو چاکریان
 چشمت بیند چو بختی نوبت سخن
 ز راه بخت سپهر قلم نه شود
 آنرا که اوست و در قدرت سخن
 ای خوشا که ششم جهان
 که بود امن نیست در کان
 مستی و این با قلم نه است
 که بود خاموشی از من گران

چشم خوشش همه را میگوید
 که در دوزخ کس از آن بقیه
 دل زارم همه چاکست عشق
 عشق از غم معشوق چه پاک
 شت از گریه میدم حاصل
 در کجای خدایست
 رسته ز هر کجای میوه
 ز بهی که شت اسپه گوی
 ز ابد از سپای هر کان رسد
 توان یافتن آن موی میان
 ز کفان بخت و یوسف جان
 بچار تن بختش بخاری
 بر و نایب همه سیر و جوان
 چه پس ظاهر و باطن از آن

غریبترین فصل نیست
 زینجا و از غیبش نیست
 و زان پس امتیاز است
 اگر نه غیبش دست نیست
 و زان پس شمس است
 روان که در غیبش نیست
 نیاید بوی سبب نیست
 بود در شب نامی در غیبش نیست
 ندانم از پس آن است
 مشور در شب غیبش نیست
 خرد او را در این باره است
 بدست کجای در غیبش نیست
 بقیاس او را در این باره است
 شود بقیه جواب هر کس نیست
 بیرون از این چار این چار نیست
 شود اما و اما شمس نیست
 کجا بود شمس نیست
 سبب در غیبش نیست
 کز شمس در دوت نیست
 درین غیبش نیست
 از دود و دود در کس نیست
 رود و کجای غیبش نیست

بکند خون کرم من که از اقا و آ
 کونخ فکری و اندیشه روی خفا
 خاطر و ایم زین سیر شیمی تمام
 میخورد و ایم دل خود که بخت میزد
 در کین نام چون عینا و آمویش بود
 چون عید ریخت سر ساه که بخت میزد
 خشن از شوقی نهان پرده رسوا
 لطف را جبر و نوازش نهاد و آمویش بود
 محمودی از جنبه بر عهد و زوال
 سر کلاه ترس مجسمه از من که بخت میزد
 روزی که از پند و خرد و ایم تمام
 میوه جاری بود و شسته از بخت میزد

کفتم آبی ز سر پای و لب ز بخت
 سو که دلداره دل بخت کاردان
 چاره در دودل خسته ام از بخت
 روز اگر تیرت بشی که بخت میزد
 مست بیهوده درین شکر شیمی
 من زلف را تو بانه از طاق و ایم تمام
 ای سیم سحر و قیام تمام
 بخت و شتاب شوق شکر شیمی
 از جبار بود و یک دم را خیال
 سر پرده زوید و حجاب کرات
 مپستی که سپید واری طوطا
 دامن کشان بخت کشته ای با بخت
 در بخت و حجب و ایم تمام
 از پرده دل است نمایان تمام
 مپستی که کرده از خط و حجاب
 کل چون که در شسته و ایم تمام

چون من سرار دشته داری
مرچن کیم که منیت عالم شال
باوصل در فراقم حجب درو
از من شرم خویش زلفی شال
ماند بوی خوش که شود پردنخ
در عین میل خیرم از وصل
خودست یکبار که در کشتن آل
عفتت بار چسبید به شال
صورت پذیرت که کید و شال
ایم که یافته بروی شال
تسیم بدوزم بر دشت از تو
زیکونه است شمع دار زنگ شال

بر انت آتش و بل ایریک
را پکرده فروقال جلال

روی در آینه ارد چون شال
کسپس می آید بران زخه به شال
آلطاف در ریاض غایت گشت
در کشتان که شود خون کبی شال
آب را از سرچشمه آید می سازد
کر قدر وقت خرامید ز شال
تیر خنجر می که گواید ز دم ریا
انگشت شمع در و شمع زنگ شال

سرده کان بیت بر و کمن آید
عشقا ز پست می آید بر و کمن آید
در دل شب کینه تاریک شین
تیر و زری را که در دل جالت شال
حلقه چشم غاشای بحسب پیوسته
منیت کامل اینک افاد و شال
خطابرون ورده خالک و عالم را
صید از دانه بی دام کسب شال
بکند خون کشتن کای تر با مال
باشد از اوقات خون شمع شال

صحن باغ از چشم دار شال
سکه کشتن طراوت در کمال

با سانی نشاید دل آوردن چال
دل سپرده اقامت در کمال
برکت خنجر کسپه به کلون می
که خون لاله گل می کشد شال
ورق کرده کشتان در طوطی سر
بیا ز پسته اگر سازم بو صفت شال
طیغم نه راه خنجر می کشد تو
کر ز بار پیر کس کیشین شال
کسی کشتن در میو به کشتن
بود دگام اول ز شمع کای شال

نباشد دور از اعیان خلیج اگر آستان کشد آن خرمین کل بسبب جان نکل	چنین کی دل ترا ز مشهور پند توان آسان کشید تا تیغ آن سحر
مگر بخت آید بی نقاب شد که جام آید بایه شراب شد	ز تاب عارض او خون کل خانچه چرب که غنما چه صید ای پادشاه شد
ز خنده کرده دامن جمع بویید ببین کج رفت ز رویه طرب شد	ببین کج رفت ز رویه طرب شد که خون مردمان مار شکست شد
ببین تیسیم خطی در دماغ نیست که خون مردمان مار شکست شد	که خون مردمان مار شکست شد که خون مردمان مار شکست شد
فریب تاب میانی دلم بطرفی که خون مردمان مار شکست شد	که خون مردمان مار شکست شد که خون مردمان مار شکست شد
بجز راه اکنی غصه صرف زرقانی که خون مردمان مار شکست شد	که خون مردمان مار شکست شد که خون مردمان مار شکست شد
به لرزانی سرود قدرت نهالی که خون مردمان مار شکست شد	که خون مردمان مار شکست شد که خون مردمان مار شکست شد
دو صنف بر شمس مکرده خط یاریم که خون مردمان مار شکست شد	که خون مردمان مار شکست شد که خون مردمان مار شکست شد
که جیب دامن او پاره ای شد که خون مردمان مار شکست شد	که خون مردمان مار شکست شد که خون مردمان مار شکست شد

ز چهره بختش خط سپید و بد برکت مردمک و ده که سر کشید	نقشبندی که از میان سینه او خفت خط او از میان سینه او
ببین صورت او از نقاب بخت در کجاست که از نقاب بخت	در کجاست که از نقاب بخت در کجاست که از نقاب بخت
سزار دیده ز سر کوش است جوت ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
سختن بین بود چون سکه کوشش ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
چو کوه سوار ز لب بخت بخت ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
ببین حال چو اقد بر شایه و شایه ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
درین دور که در بزم روزگار ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
اگر طلب کنی آرام در دشتی ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
تشریف چو از پیشه نوری ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
که روی تو در حرم نوبت ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
سجده سپرد کرد تا طرب نوبت ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت
موش بر این سینه چون ناک کرد ببین صورت او از نقاب بخت	ببین صورت او از نقاب بخت ببین صورت او از نقاب بخت

شیم او از بال هر کان سپهر مرغ ناز
میرساند سوی لعل سر خط خاتم ناز
ازین صحن بیکون کردید و روشن شد
جای دارد و رویه ای که حسن سیاه
قامت من شده و تا در اول شعبه
بیکد بروشم کز آن نیکبختی ناز
پنج فانی که کرد و در طایه و دست
آسمان زکروش آفتد کربل ناز
نیت خدای نغمه پست پست نیت
روز غم که پسند ز قتل نیت
تیر بهیاسد لاس کینه آن نیت
پاک کوه را که نری لایه نیت
قطره است دامت و دست نیت
میوه سیلاب جبهه برو نیت
نیت قتل آن شاد و کینه نیت
سکه در راه و فادای نیت
در طریقتی سپاس نیت
روز خمر آنجا که نیت
را بهت و رحمت بود و کار نیت
سپهر اسلام را و دیم نیت
نیت در سینه نیت

از کشت جبهه نامون لعل نیت
دامن ل را که زبرد و نیت
عفت و خود را بچندین نیت
آسمان کی میت ل نیت
بی کل وی تو حه که با و نیت
در کلوی شیشه می شود نیت
سیج دانی خال و نیت
آسمی رحم کرد و نیت
ما سپهر از نیت
از نیت
بر قضا و اروش نیت
دل آن نیت
کس که نیت
چون نیت
انچنان نیت
عفت نیت

کل حیات با جانش زخم بخون شده
غفلت پیشین در پیش فلان غایت
کردن پاشیده جان که او پند
مشرع جای خیزد و آنجا که او نشسته
برقع تو تا شودی نموده کل بخش
تا تو میان تویی که کجاست
تا مطلق الحافیه کنی آن
برخی سخت دارد و میسر نیست
شد تا سیر نشد دارد و لم نشد
در خود ندیدد که در کف دست
چون میسر پاشیده چون میسر
بدین یک شایه صیادش را
نصیح و دوست تو از جان خود میسر
نویس که تا به کاره کاره کشیده

عاشق گشتی که کز آب چشم و خورشید
دشمن کار و پیایش که گشت
شاد تو صید نه نمود از صید
ساکت از خود نیست که گشت

گشت لایق پروانه تابان است
باد و تو صید تو چه صید از صید

کلیش پاکت آوازه حبس با
هر کجای برقع زخم بردارد و پند
چون جانی از عالم است پند
از حق چون شود و در یکش و دریای
چند بر قوس زول و غم و روی
زلف را چپ راست که گشت
غیر از اینی که حبس پای ثابت
چون ندیدد با لفت بر یکد که غم
چون در بر و درون است
موج و دست چون در بحر جلال
صاف اگر از پروانه می گشت

شود و باقی ذات حق ز روی حرف
چون در هر یک که گشت از صید

نشد هیچ رعد طالع از راه تو
برکت فرغ آفاق غم و کف
والی است که از خود دوست
که از دو پند کج کار و واقعا

ز بیم خواری محبت چه باک چون کوی
 سپید محبت برون در اعیان کوی
 بپایان شد بال حسد حاجی
 مقام طایره پست شایسته کوی
 ز جویبار و لاجرم دل کاتب شود
 چو قفل طوطی کسب کند کوی
 نساختم چو روزی مهر و دوستی
 در کجاست نساختم شمس کوی
 کسی که زنده و بجان و لا بود
 مرا جان کرامی کند شمس کوی
 بنام سپهر و عرف و فضا کوی
 بوی گل ازینم جلا شد کوی
 ای در عشق با تو دلم چه پست
 کز خسته تو نام دوست کوی
 کرده اقی ز عالم معنی کباب
 حرف انجمن بگو که صد نشود کوی
 چون سحر شکست که اقا و فدا
 و خسته ایم ناله زار نشود کوی
 کاکل کند جد به ارباب و ست
 اینجا حدیث رلف و دنا نشود کوی
 از موی واده ای و غنای سبیل
 استادی که ز کزیه نماند کوی

از خون دلم پست لب شکوید
 تاشد پستی است صد نشود کوی
 مردان را حق لب تهنیت پند
 در راه کعبه بانک در نشود کوی
 از شکایت به اینجاست خلق افین
 بوی گل ازینم صبا نشود کوی
 عریان تان ز وقت و لند و لند
 آلودگی ز دامن مانده کوی
 از این پست روی من عالم نشود
 کجا حدیث جور و جفا نشود
 اینست دلم با جسد از بوی
 بهر جا که رفتم اینجا بود کوی
 تو بوی زلف تان بر باد
 منو حجب و شور و سو دا بود کوی
 روی شمس از جرم
 همان شب تان بود کوی
 دلی عیبه از زلف تو بود
 دل عیبه از زلف تو بود کوی
 تو بوی مروج جگر
 چراغ شب تان بود کوی
 توان آفتاب که چشم من
 زانم در پید تو بود کوی

کسی شد بودی کام به
 کسی مویس غریب بودی
 تویی قلندر عشق و شوق
 چو شمع می باشد در زین
 چرا چو آتش را در دل ملک کرد
 کجی غنی خسته غنا تو بودی
 کجی غلبه را در دل تو بودی
 مراد دل کس به ترس تو بودی
 درین کشت آباد سها بودی
 تو بودی سدید اسیرا بودی

دل روزه زمین را زانو
 کز حال غالی شوم از زانو
 افتاده از آن سیرابی بچکان
 ترسم که ز بار تو سوسه زنی
 کجا بفرستم کجای تو بفرستی
 مارتی صدی کجی بچکان
 در هیچ تنهایی تو دیده نمی

افروز در زبیر اصف جهان درین
 از کعب طلب کجا که کار زین
 سخی است که را بد بود آلوده
 دیوانه زلف لاله شمشیر
 بیت باقی عشق زنده ازین
 غلام تو عشق زنده ازین

آسیر کرد و در طوطی پاک
 لب از فغان تو را عشق پاک
 کشف شد دلم ازین پاک
 در چشمم و از کبریا کشف شد
 ز چاک این سر را ازین پاک
 چو روی آینه خواست نام پاک
 چو باغبان که ندانست ازین پاک
 از یک صحرای حشر دم سال پاک

فاده بر سپهر زنجیر بار بودی
 لب از فغان تو را عشق پاک
 کزین که در زنجیر پاک
 کجی این شب قصاب سپهر پاک
 کجی که حاکم بودی زنجیر پاک
 کجی که جام دل خود ترا قصاب پاک
 کجی که تو قصابی را قصاب پاک
 زنجیر کجا برویت روم پاک

مقتضی است از محمد بن ابان مرزبان
که از تحمیل شایسته بودنی

باز نهاد از پستی قری بی پستی
 بر لب قنقش لب و کج از آرزو
 صبر کنی کام چست نگار که بر آید
 می شنید ز دور ناکند تا جمع تیر
 تیا اندر جهان چشمی است کرم کرد
 حلقه زد کند لطف هر جا شمر
 سوز کج از آتش عشق لب در لب
 تب می آرد بر آب ماخ با بر باد
 یک غافل می خرابی نیز آن شب
 مگر که آمد در جهان نغمه سبای

ترسم از من عشق نگار رو گفت تری
 رو گشت و دیدم و نایست با نایب
 در دو وقت ساز و در دو وقت غری
 از یک بخت مغری پرده بر میان کنی
 ازین خوا نغمه هر یک با نغمه تری
 در میان آن با نیت سحر می آرم می
 خست از انگشت سازم از ناک
 عاقبت هر دزد از خاک و دگر کشوی
 زیر پایت هر قدم نایست با نایب
 کرم کنار دهد و جا کند شمشیر

ارشد فوینبات حبیبنا شیدا
سرد روی خواهی اگر ز ابد بظن منور

میت در کاشانه قنبر خفا گری
از کجداران حبه کفنی قمار پروری

[illegible]

نیز مصهر علی در دل را پنهان
آیینه خورشید نهان بکوه تابان

ای جان پرشادم اگر دوزخ
کاغذ کف دستم خورشید
غیر از پرده گوشت شمشیر
عسکری که ز دل جانم
در طر مشوق بهر خسته و تابان
در کار تو بود آنچه بود کارش
توفیق قبی شرف باد سست
باجت خدا داد و اقبال
خواهم که مرا در کتب جانم
روزی که بشنم اگر جانم
پیری خلاق و عصفه خورشید
نوبت که اکنون تو بر توین
پس از بر تو بود چشمم
دارد در نوای پیرت بوی سالی
در مای کائنات باز و اقبال
زاده به عاقلش روان

یارب تو خدای آفاق
از درج صمیمی خود در خط خدای

اگرم کشی چو می و کرم کشی شای
سرنگی سلامت بماند استخسای
بودار سیاه رویم ز زندگان
ز سبزه و پی رویم ز جادو سیاه
اگرم تو بنده و خانی سرزمین سبزه
بکلاه پادشاهی بوی جسم کلاه
کرم تو در جیب جانی بزم گشتن
چه بهانه پیش ارم تو بزم کرم کشی
تو اگر ز من موی بزم بزمی
که مرا بیت خست بود خست
بیتا کشی من بزم بزم
سینم حمت خود بر مان این
سرخ این عمل خست نشود کسی
نمردی بماند ام و خدای
نفسی که خست نهان خست
ز تو که بقتل را بکشی از کیم

تو که کشتی ام را بکشی از کیم
که بماند ام و خدای
دو بهمان سبزه







پسم الله الرحمن الرحيم

مخبر دگر شای ملی اختیار کرد
بر فوق نظم من غلبه شای
و اما من صفی رایحه یابنده
از میوه های این اراوه و نایب
کر از حصای سوی این چشمت
نی تراش قلم صنع از روی
من نایبی در سبزه و رنگارنگی
مستند قلم و رنگارنگی

چون این شیشه من گفت است
من از کتب و خازنه ستیزم
تا از من است و نه توان من
این علی است و نه جوهر در
فارغ شود و نه کشتن کشتن
رنگینی معانی تر در کمال
سراشت کرد و از آن کف در
هر کس که کرد و فصل و نایب
یکروز ز جود او نباشم کمال
از کف کوئی و نه کشتن کشتن
بد سر کایاب بر شیشه نظر
کویا شد و نه در صورتش
مستند قلم و رنگارنگی

ایمان تو نیابت پرور کار
آدم ز نیابت جنت حق کرد

از بهر کند بار ولای ترا کشند
طوفان قوم عاصیان که می رود
هر جا که از عذاب بر آید بگردد
ایمان که ذوالفقار تو بنمود شکل
رک بر تشنه نیم دم ذوالفقار
کردید پشته کاو زمین جنب فضا
کرمی خفته زبانی که درون کرمی
روزی که ششین نمایان شد
از مطب تو رفت بجای سوختی

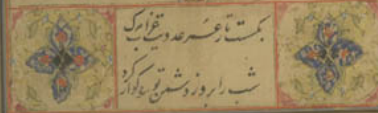
قدیر مفت محبتی کرد و قتل کرد
بر خصم باد مندر تو آتش کرد
آشوب را بجا رکب بر جا کرد
در دم ز رخسار تو آتش کرد
بر خصم بکایت تیغ تو کار کرد
در عهد که عهدم تو بپا کرد
سید از گمان برون تواند کرد
بیت یب را ز فزون شد کرد
کردید ایرت مت و صفت شاد کرد

بیت رستیت بشیاد اول
اکون کنم خجسته روضه جان تو

در بریت تا که طواف تو بپایم
و در دم زد که تو سون طواف تو
افغان کنم ز دوری مرهم دست
چون خاک که بدولت تو خوشه
خواهم و ای که تو نام ز روی شوق
خواهم ز انفات تو کتب جده
خواهم که خاک ترست من این
زاه که کون بسبب است که طواف کرد
دارم کیت تا پاسی از آن کشید
دارم که اول نایسم برین کار کرد

فصل ترا چگونه تو نام نهاد کرد
کاین در جهان که احب کردم افکار کرد
نایب زنی زنده مراد صفا کرد
پیشون سپهر روز و شبم بپا کرد
چون آشته کی را می دور از طاف کرد
هر کار و آن سوی خفت کرد کرد
هر جا که آستین ترسید و بار کرد
تا نیم جان فیش بران و زنده کرد
آیا زنده باشد و زنده بپا کرد
سوز حیات تو دل خارا فکار کرد
مول کلام اگر حجب در شربا کرد
خواهند کیت نظر حقین که اندر کرد

اندیدی ز کجا توان شدت
 کاین طبع است یار و یار چاکر
 حریت گشت قادیان زار و
 شاعریت و اندام را شمار کرد
 گویند صد غنای دود را ز مجرای
 در بحر این صفت که کفر و طغیان کرد
 شاید که در من چه زید بعد از
 زین کوتهی طبع معانی کار کرد
 زیرا که هر چه هست به بدین دور
 غیر از سخن که گفتن شعر است کار کرد
 تا در مقام گفتن غلیظی نشود
 اگر نمی شوی که سخن و پر کار کرد
 بختا کون و بدل دعا اگر آید
 مرصافی که بهجت از وقت و چاکر کرد
 یارب همیشه را که نایب است
 سر روز ناز و صیغه ز رخسار کرد
 بر شام تا بقصد لالی غزل است
 مقارن کرد و جواهر شمار کرد
 غزل موالیان و در میان
 تا بخت را ز غریب همان کرد کار کرد



این در هر کس که از رفتن است
 نورشید را بجم زین پایداری است
 این است که کین که ناله و غش
 با پستی که شد دست آسمان است
 معاصی و خواست که از دنیا است
 بکشد عرش را زین آسمان است
 بر طاقهای منظره و چیده است
 از مهر و ماه و انجم و سیار و جام است
 اندامان و لایکه آید بسج و شام
 کز ناله خویش جمع نماید از و کلام است
 تا شرف حق را کند از غش و شام
 عرش را کند بگری آسمان است
 این و صد صد پس از مصطفی است
 کز طاق منظرش بر بارند و شام است
 شامی که در بدایت یار و کلام است
 بر میل شد تربیت و شام است
 با مهر او چه پاک که در و شام است
 خورشید از آیه که می بود و شام است
 کز در و چه وقت شفاعت صد شام است
 دوزخ شود و چه عجز است و شام است
 با در شمشیر که از سوی چرخ است
 خون زد و غش نافه کشت و شام است
 چون غلب ضعیف یکدیگر شام است
 از دوزخ آفتاب که نور از شام است

کر عرش حیات طهارت نشین
 باطل شود و دام حیاتش ازین
 قدرش پان عرش نشین
 رفت ز روشن مصطفوی و در
 پایش ز غفلت رنج حفظ حق را
 پید رنجی کی سرافرازان
 یا شش کند چون نخستین
 برگردن ز غفلت سیاه کنان
 اینجا کی که سپهر بود از لای
 چون سپهری بشنود بانگ لای
 نه لای که پناه و ضعیف مان بود
 نیست میان پرورش بنم با نیکان
 سر صبح اگر نه بوی جاک و زین
 خورشید در زینش و شمشیر
 ز آفتاب مع سپهر مطلع و
 آری بود مطلع خورشید تیس

ای فلک مدام سر سبز پس
 در طبع نوال تو کردم چو آس
 خورشید شود چو سحر سحر
 از پر تو میسر کند نور آفتاب پس
 عقل و خیال پست بستان پس
 از یکت بستان آن اگر چه پس

کرد و طاعتی نیست اگر کیا کرد
 نام ترا صدق بخواند بخت
 جاست راحت هم کند و کفر
 بر تو صبح و صبح تو صبح
 هر جا که ذوالقادر بر آید
 از روی روز و رکعت بری با کس
 بر تو پست لایق خلقی و دین
 در عرصه امامت نایب میرا پس
 آتی که فرض جنت و آتش کس
 آورده جبریل بی باک کس
 پوشید بجز عید و جود و نور
 بر روی هم را طبع است آسان کس
 که بجز موب و نسیب و دگر
 بر نعم و جود زوی انطاس پس
 اینجا که اختیار امر گفتند
 آید اسبید بارت بر انما پس
 هر که در دست صلائی ال
 آردند فلک چو که ایام پس
 هر شام رخت خون شون و جوش
 آورد بکس روز رخت و طاس
 خواهی اگر تو رکعت و کز نه طبع
 در سنه چو نه طرا و پیر انما پس
 لیل و صبح در رکعت و آفتاب
 منع عزت کنی محسوس کرد و پس

وقت کن بشم که امر خدای است
 در وقت و کوچه و موطاف
 چون کت روی در تو می کند
 و گفت اسپان بن روی تو
 بر دوش لشم خود زنده و زخمی
 گفت بر دوش خود زنده و زخمی
 سر زخم خود بشم تا خندیدم
 جشمم اگر چه است طهارت
 جمعیت خدایم که نماند
 ز یاد کن صنوی ازین شیرین سخن
 کی در خورست از تو عقیقت
 انصاف و حق که وصف نیست
 ز حق حقیقتی ندانم پس
 باشد ز پاسبانی میری احقر
 این کلاه چرخ از این شهر آمد
 ای طوبی را نایه و طوبی
 از بر و افراختی زلفی
 من نیتم چو اهل جان تو
 و بیای غریبش ز من
 در پیشش شریک تو
 آنکه شود دیگر کینه
 که تا دلت را در بار
 عجزش و عجز و صافی
 ذی که در ترست ز اندیشه و عجز

اکون روی صدق را و کینه
 کشت را که زین باشد
 باشد سرحد و بی مال حادث
 چون شد که سرگشت از طاهر
 ختم تو سر شد از تو و سرگشت
 که طایری قفس سوی شیان
 چو آفتاب تو در خانه کان
 اگر جواب من از شمع از خون
 اگر خدایت تو روزی که
 همیشه ناله یاد دوست
 اگر بگوی تویت هم بر پستان
 اجل بر نفس ترا پس بخوان
 دلم بگوی تو زان کوشش
 فزون برکت خزان زمین
 سخن بر سر می پستین
 چون شکر بودم سر پستین
 بدست ناز تو که دم که گشته
 گمان بود که بکن سینه و خم
 چنان که مادر و دوز و کوکب

تغافل تو مرا گشت میخیم حیرت
که بسکه رنج برین وقت از جفا گشت
دل از آه غمت سیر شد سیرت
شوم خستد از این برده و نجات
برو خسته بر آیم که عاف گشت
چو روضه روضه ز غمت غمت
چو روضه روضه شاه سر گشت
مطاف قبله حاجات تو شدین
شماره پر دلایت غلی موقت
ز می شرفه که می شرف تو
اگر بدیده ایمی برکت شد
خیال دیده وقت بل شودین

کمن که کار من از دست تو جان
که بسکه جو برین از عاف گشت
ببین قدر کی می راست بر گشت
بمانم که دل از غمت بر گشت
فرشت خادوم و جبر بر گشت
که غمت بر در او پس بر گشت
که غمت پاکیزه و خوش زو گشت
که جبر سبیل ز سر بر گشت
که چوب مو بر شمع بر گشت
هر کجی که در وقت بر گشت
عجب زور که او را غبار گشت
هر ایمی که در آن سیر گشت

ز آتش شمشیرت بیافا تو
بیافا تو و در از غمت خاک گشت
کنده که نه کان حایل شد
رسد بان چو بنده که نه غمت
موالیان بر زمان که نه غمت
معاندان بر کار غمت غمت
بوقت جوشن یارت بدید
اگر ترک او دست غمت
قوی چو دادرش بر گشت
کیا بر بعد شده از غمت غمت
چو بتی که از غمت غمت
نه در غمت از غمت غمت

تمام وقت و عاصی است
عصا ز طوبی و از سر و دست
مدام در رنج و غمت
نحوه دشمن و دردم از آن
صدا غمت از غمت غمت
ز زنگ کان همه آواز غمت
پراشت مار ز غمت غمت
برکت که چو برین غمت
تویی چو چاره که غمت
شدی که دل پست غمت
چو لرزه که از غمت غمت
که سیرت غمت غمت

کجاست خاگر بخور و صبح دور
 ز ما توان سخن پست تا توان آید
 علی بن محمد که افتاده ام بورت
 که دست و بازوی سباج در میان آید
 ز خط شکوه ز باغ چشمت بخت
 که نطق من بخوشی شد نشان آید
 روم شکوه و تباحت بیایم
 فی حدیث من غیر بر زبان آید
 بکوش خدایم که برمان کمر رخم
 بنور نقل بود و حدیث دانی آید
 امید من که از سورت بجز
 جی حبیب الله و الاکابر عیان آید
 برکت خجسته است که کوه
 که از کزانی است لرز و فغان آید
 و کربا ویم ازین دست و چمن
 که در هم دل زنجار ما توان آید
 بر در است بزرگوار بانی
 جانی چرخ بجا هر چه شد جان آید
 همه بظاهر با مین و میان
 چو آسمان که چشم ازین زبان آید
 برکت خجسته که بکوش و کج
 دیس است و ازین قصه جان آید
 برکت است که در روم عاید
 بخت خجسته ما تو کج زبان آید

که کس که پس روی خود از روی کس
 چو تن وقت ضرورت صبر آید
 بخور فریب مو اخوا و با و پیا
 که چون پیغمبر مایت منان آید
 بر است شکوه ز سپاس کس
 که در دست و در حرف بخان آید
 همیشه که جهان بود و آید
 که در دست و در حرف بخان آید
 چنانکه کل از زبان با جان چید
 بهر که هر چه بآید و دست آید
 زده و پستان چو تن که از فغان
 منیت و اندیش خرابی کان آید
 خلاص که نطق و اراده از عیان
 که رات طلب منی از آن آید
 که بی غایق منی دست میران
 که بی طالع من زاده ما توان آید
 که جان من شش از من این کس
 آن ریب که بر لب من آید
 بست تر و ساری که چرخ و آید
 چو دل چاره و منته ز خلیان آید
 خدایا که دانی چو عید ز حال
 چو حقیقت که دیگر کسی بران آید
 چو کس که کف و ماز و مطیبت
 چنان خاک که در ادم ز نور آید

که تا کنون تو پس از آنکه شمع
 شمع بسند چو بیا پیش خدایم
 خدایم که در پیش تو کل زمین و آسمان
 بر تو پیش خدایم و در خدایم
 شمع می بینی و بعد از آن
 که ترا جسته است از آن
 کشیده است پس دست خدایم
 مراد مرد چهارم که کشیده
 و از تو بی چسبیده است
 که تو خدایم که دست خدایم
 میسره که بود آفتاب از چشم خدایم
 میسره که بود پیش از تو خدایم

بود بفرق مالت تاج جاد و جلال
 در دوی جاد و ترسید پیش خدایم
 بر طاق خود چسبیده و کل بر خدایم
 شمع و مزاج پیش و نماز خدایم
 تازیان که بجای از آن کشیده
 چسبیده و کل بر خدایم
 در نماز ترا قبل بر چسبیده
 و از من بر طرف بیان کرد خدایم
 در دوی ایام و بوی خدایم
 یا خدایم که در زشت و در خدایم
 فیانی خدایم و خدایم

اگر شد و ایسی که بر نای غارت شیب
 که زمین فاجعه می بیند چو جام
 خوام گرفت از تو نهی و بجز آن
 سو کند با دگر و آن سگش قبیح
 گفتا یعنی می و لب شوی که
 سخا بدو ناز می که باورش
 سخا بان می که او نیک شاست
 سخا بان پاک که افت و دو با غیر
 گفت بان می که شود از دستان
 سخا بان که گدایش نیست
 گفتا قسم بسجده کن ای دوست
 گفتا میسجداروی سببان

ویکرنگ کیم پسند خباب شاد
 آن برین مکت پسند که از انصاف
 از لفظ اول چون پای در کباب
 سو کند یا در کاران پسند شاه
 چون آفتاب زینت آید چنان
 گزیند بر کرم چو پیکر
 کرب خراف که برین در کباب
 آن او روی که مادران کریمه
 عین صفت پروا و آرای آن
 گزیند سیل جاد و زرق و برق
 در دم با تمام شد و تپش
 که بر زمان حکم که در عین خلق

ز عدل و حسن القبط الشیخ
 و آن خبر روی که در کف عدل
 از سبک کان ورم اگر در خباب
 تا مطلق شازمین پس او کعبه
 سده و اصبحت بکبان این
 زانسان که تمام جهان شکر کرد
 فاند سوسن رسد عصاره بخت
 یا آورم چو بیب مولد بخت
 شریف آن تو انور بخت
 ای قباب پستی بی بی خط
 سخت دو و دهان جلال اگر
 از نیکت کرد پنهان رخت

و امی که کرده بود زورش انصاف
 نزد مکت دور است بکایت
 شو قیامت آن نه در شکر و تپش
 پر سازم از جواهر شکر و تپش



تا آدم صغری نب عارلیت رود
ز با اکر کشم ز کم شاه و شمشیر
زیر دجای ملت و کهرایم
کرده اکر رجب عطای تو مایه دوا
انچه تمام صغرا و فشن می شود
خواسند اکر ایادی جو در شاه
چون دانه در انار خند و کوه برین
اگر سپایه و قار تو افتد بکوسا
دارد و شاتش از کعبه با خشن
عدم تو برین چو کشت پای استوار
زود پس از توجده لطفتی
تبع کعبه قنوت عمارت
روخ زشت غصه کین
کیر و جهان نیم نشو کعبه چو با
بشای است عهده کیت دل واد
کوفی ریکه که جهان واد است
بر باد اکر نشسته میان عجب مد
مع دوست که بر ترون و محافل
در قیامت که ارشد تهنه بر آید
باشد ز پاس شرم نه از طاعت
پایس ادب زیاده از نعم دایم
تا ملک از شتر شهاب است
کرده کم کراشت بد عای اقصا
تا بر وجود شاه جهان اقصا

در چند شهابست تو بفرست
در قیامه ارادت تو جان کار
سایه دهند پای تو بخت حمل
شب کرایه کجی روز و فایده
رو چون و لست سر و تبه آید
شب چه بد خواهد شد بر کربان
و امین در فتنه آید چون شاه
شب شود چون من بچندین کین
روز چون من بوقت من و ام
شب چه بد خواهد شد بر کربان
انچه از غیب سایه عطر جهان
شب چه بد خواهد شد بر کربان
رو چون من بوقت من و ام
دست کلمات جهان را که بر تو
شب چه بد خواهد شد بر کربان
انچه از غیب سایه عطر جهان
جوش شلیات وین که بر کین
درد از غیبه و کلام جسد من
شب از ان کم شده در نور که درین
شربت از لاله که در کوه و دران

آسمانی است پراگنده بکین بخش
کمشایت پر از انجم بیسم جمل
بی خطا نه بجز ارکه کرده مکر
که شده دیده ز کس فی جمل
عجیبیت که از فیض ماکلی رو
که کشانی در شتر خشم بوجم جمل
بیکدی ساخت بسیار خود با عتیق
بی محبت مون کجده سروی بالا ز جمل
باطر اوت شود از فیض ماکلی
هر حاجت که آری بکاستان منت
پرتو هفت از خجل برگ دست
بر سر سبزه چون گل زر جمل
فلسه از کاه کشان پس نمود جمل
نند تا دم از هدهد نظار جمل
جوش معنی دار نامی از جمل
نیت چرخ که درین عهد ندر
سرمه دیده نظار بود جمل
نیشی است درین وقت شایع
ارحمان کشنده در عین کت جمل
بیکدی را بجهت بر که از کمال
نشت رخا رسوده بدوا و کمال
عجیبیت که کشانی از جمل
که خور و پستیم غلط و آب جمل

خط اندیش کردی کت این نظر
کعبت به بخار و بر پت جمل
شاید این چنین از یک جسم مقوت
سرو و گل از آب عشق سر جمل
ای قنایه قنایه جمل
سبب از فرسای جمل
از لب راست کفیه پیر که ام
سخن از شهد رود بر لب از جمل
آفریدت ز لب طلیت تور و
بوی جان که از کت جمل
عالم از بوی شست چای جمل
که زیر بپس تمیزده بوی جمل
خود خوش رخ خاطر عالم شای
رفت آینه و آینه جمل
کل نمک که ز جمل جمل
قنات سر خط رخا جمل
تا کرد دست به دل از جمل
خاک کردت بزمی جمل
دلشین است بر سر جمل
بروانی ز دل آب جمل

اوست خلدانه و شمشیر توان
 بود شمشیر و ایشانه و غول
 ای سخاوتی پروان ز سپهر شاد
 وی خطا تیغ خنده و ناز و طرب
 ای کبری صفت را می توانا کرد
 چرخ در کشت سینه می در خسل
 غایت جادو با نیش است محرم
 پایت خلدان در است و غول
 گر رواق زور زنده پذیرد
 که زشت و محرم خلدان
 که همه که بر خیزد و برون
 چاره عاقله جانت بخشد
 بر کفایت کرده خصلت سمان
 باز ما تیغ زبان کو است محرم
 کشت دولت شامی بکار
 آشیان کم شده و شمشیر میانی است
 بهر ادراک وجودت انزاد
 منت از دولت تو چشمی که گیس
 بزودیا بر آینه جانیسیر و دل
 سر خیزد از آن شمشیر چرخ

دمن قادیو چو بر دسپنه تنه
 آن سپیکت سر سینه کی از کاف
 سر بر کی که بخود خفت از باد
 کرد از کرم روی سپایه خرد
 شود از خدایت سرعت آن کرد
 که اگر باد با و از پس بخت کرد
 کوه از سر بری و چنان چید
 کز آن کوه رود تا به و کرد
 سر و ارج که با شپت پاشا
 عرض می کند از خویش بر شمس
 کیتم کرد ز جا خواسته مکش
 مرغ شکر نه مرا یسب کتار

خفت خاد و شادان سلف کرم
 همه صبا حقیقت چه شفا کعب
 یکی نور و لایت جبریشا
 صاحب کشف عیان و بجه کرم
 پیشین کی بر سیه روی صفای
 اکو اوست بعد سال وین
 پیشوای حله دل یقین شیخ سنی
 قلبین مرزایان مدار و
 سایه اکتف و بر طرافت جبرین
 کرد و صید همه دله کعبه و
 آن لیل تب که ارقوت بر کشف
 فیت و تو کس مع شایسته شود
 محرم خلوت و سنا کار و نور
 همه مشک و تریت چه بوی و
 خاد آن یسب باب یقین شیخ
 بدول و شش از راه المی نسل
 صورت حال بود و نظر شش
 بدو اوست هم فرزند شیخ
 اکو صفی و دانش را یار
 شریک و شایسته دین و دل
 شایع اوقات اقطار جهان
 لب و شکر و توبه باغ غل
 حل و دست بر عیبت و لای
 سخن از سبیل و ستای نول

مین ای که بخت چو چرخ
 بخت کز آنکه برون بخت
 این بخت است که برون بخت
 صبح و شام از این بخت
 اشب و صبح بود و شام
 اشب بخت خدا و بخت
 ای که بخت چو چرخ
 بخت کز آنکه برون بخت
 این بخت است که برون بخت
 صبح و شام از این بخت
 اشب و صبح بود و شام
 اشب بخت خدا و بخت

بخت کز آنکه برون بخت
 این بخت است که برون بخت
 صبح و شام از این بخت
 اشب و صبح بود و شام
 اشب بخت خدا و بخت
 ای که بخت چو چرخ
 بخت کز آنکه برون بخت
 این بخت است که برون بخت
 صبح و شام از این بخت
 اشب و صبح بود و شام
 اشب بخت خدا و بخت

غم تو سر کجا کند پا چرخ
 خورشید بیکار از کزانش فرو
 یک صفت از زمین جاده
 تنه من درج تو مذبان که مو
 مع تویت در حرار نظم خاست
 آفتاب جبهه من تو کف دست
 در نفس صفت آیه الاله و در
 من مع جبهه صفت آیه الاله
 خزا و کراسیات شایسته
 ذوقی که مست جان او صافی
 از سر و دران خیزد کف دست
 تاشم مهر از سادف او نیم

روشن نوزد و است چشم رو کرد
ز افق همیشه کشتن بخت و دران

صبح عید که در نظم و قرار
همی بود و ورق صحبت خوانم و عوام

ز بیک بودی خوشدلی نشاط
که بخت بر رخ نماز از غم با دوام

دران صبح من از نور لب لب
دران صبح بر از سجده و سر بلند

بر استپان جلال نه پورش بار
بر استپان معالی و خسته ز شش کام

ز ملوف در که شکران کای کاشتم
بخت تو سبقت شدم خفین و کام

که ناکه از دور و روار و سواد
رسید یک ضرورت خط شایه

که منت شعلی زندهای خسته
که جان عالم با داف ای آن قدم

ضرورت سرعت جد است و آگاه
بختضای من مرد و اجب الامم

و امشب من حضورند عید
باشت باز رفیق سب که اقدام

فصل سید که نین سپه و رن
بناست یک خدای عبداللهم

که شیت در سخن من کذب شکست
بفر راست نزد خانه ام و برین کام

مهر امارت تقصیر کشت و میکرد
نوشته ادوی غدا خیات شیرین کام

و اگر نیستی من همچو شکست خور
بود ز کردش و ورش پر تمام

همیشه ناکه بودی سر دور از فکر
همیشه ناکه بودی کر و شل را غم

بختضای من او تو با دو دو گفت
یک کایه با دو تو با دو کوشش

نایب و بیضا محبت چو درون
لعل افلاکش بر از نور سنیا

بر خطه ناز و نوبت شاد و خوش
او برده سپیش از ادب و شیرین کام

که ساله زین نکر بر او سپید
چو سپیدین نکر بر او سپید کام

که ساله را پامری بود و ساله
در صحنه مردم پروری آن غم

از خاک پای سپیدین با جل و نایب
که ساله زنده پیل عالم کام

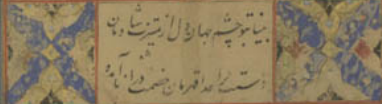
که ساله کا و زین نکر بر او سپید
با سپهر و جان آتشین زانو کام

صبح از تلب سز و چای سبزی شایان
 شایان بی خاش و صبح آتش شایان
 یام هم خد را بود در سر قشایان
 میغم تا زرم و ادب کشیدن شایان
 سر شمشیر صاف سوار زیر پایشان
 مغل غور و دوشد و از طایف شایان
 الوان کون پیرن کیت خورشید شایان
 نو یقین تامل و جسم چار حان
 کریم حیدر سپید چرخ چایان
 فی جوی قهر شربت باج خور کاد است
 شاه سلیمان شربت اسکر بر چایان
 بارای و دوار کاف و دوبر و از شرم
 کاسی خود و زود و عین کجیهای آید
 کوسا لاریان شایان و بر شایان
 در حله بیضا بود در بر سپی آید
 و در روز و شب خود طفل کوبان
 در عهد کرد و نشسته و قوی میباید
 زان غل را و رشت و رطبان
 آورد چون بر و سیکان و خور آید
 و جلال شب پناه و با خود و حیدر
 از سوزن خط عین و اور شربت آید
 بیرون ازین ترکست از و سپید آید
 همیشه ازین من و منک عدل کسر آید
 از جو و دوار و زنده و دست آید

جاشین و نزل امکا بخش قضایان
 بر شمع چرخ چار شمع چرخ آید
 نیکو کران بید و شمشیر خورشید
 تسان شایان باج اگر مید و دل آید
 جسته حاجت از و سجد و لغز و کرب
 از از و حام خروان و شکست کربان
 ز شمشیر قیامت و سجاد و چرخ شایان
 غریبیت چرخ و کرد و بر آید
 شمشیر علی و چرخ و شایان
 آن چرخ و سوار برین زینت کس آید
 بعد و چرخ و شمشیر و کرب و کرب
 آید و چرخ و شمشیر و کرب و کرب
 کاش فضایی و دوار کاش چرخ آید
 بر و دور شد خدمت کریم چرخ آید
 شد در میان همیشه و شمشیر آید
 خود و شایان بر طراف و شایان
 او رکت ریت و قیامت و شایان
 در ساحتی کریم شایان و شایان
 سوار سافیش و نزل و کرب آید
 سر کجای و جبه و در و سپی آید
 مشرق خلاف تیغ و ان و سپی آید
 عثمان شمشیر و سپی و سپی آید
 خورشید آید و رطبان و کرب آید
 بر کجای و چرخ و کرب و کرب آید

آن چرخ چای که خور و در پیش
یا در دور و رسته آغوش چای آمد
کر نه نشنیده که دست خزان
بر چشم و شمع پیرا پیشه شای آمد
بست از چوب کز آن بشه چرخ
کی جان و دوشه از آن دلزار آمد
افق و دم پر زار و دم زار سپید
بر صف صف شکسته زلفان آمد
زان چرخه که کین تو سپید
از مشت آبی سید خون دریا آمد
آن شد و رجه و در و در که
تحت اشاعت و رسته از نو آمد
از غول پیش این خاک و خون چای
در کر و خنک خاک بین کر و بال آمد
نکست سیر افلاک این آبی و آتش یک
کشتی و آن خاک برین سبب آمد
صور و چرخه رقم که زنده ای
از مال و سب و تهمینان آمد
بر لوح که به بیرون شکل کشد از چرخ
چرخه و سیر بی سکون آمد
بر چرخه و سیر بی سکون آمد
و صف شایسته درین رسته و آلا
اما از سبب اگر از من شده و آلا
کز خرد و کینه بی سبب نامک و آلا

در حشر خاقان نعم خاقانی و در آن
شایسته یاران نیم عیش و آلا
نکست لایم شاد و راد و خرم
برتر ز غم خند کا و صد تم و آلا
ای سبب که نه کافار و غم
نیز جرات عرض بیان جای خفت آمد
ترن و لم بیا رسته و آن رستم
بود و پس سرشار شد و در آن آمد
کر لطف شد بام و دیر و نکست
درین بام و دیر و نکست آمد
کر دم و خنک زبان بی شیشه و کرم
بام ازین شیشه و کرم آمد
تا نکست کرد و حکم باشد اگر نکست
شاید که از غم و کرم و خنک آمد
اکنون که نکست و حکم ملاش نکست
فوج و عاصم و کرم و نکست آمد
یارب تو باشی خنک و شایسته
تا در حکم و نکست و نکست آمد
از چشم و دل و دیر و رسته و نکست
تا در جهان این خنک و نکست آمد



باز رفیق حجاب دوستی لاله
 بر کین زرق میانیست چو چشم دریا
 بناغ از لعل طرفت بپ چو چشم
 قلعه یارینان چه در اهل جان
 شاه زمین لب چه در میدان
 آنکه ز شمشیر کین حد و دیو کین
 تیر تیغ ز رخ بر میان کربک
 چون بکشد از خافت تیغ بصر صفا
 آنچه رستخیزان کرد نیست خزان
 از کوشش جهان گشت تکی که کای
 شصت و نه نیست سپهرین
 جی او و جی پادشاه بر سر میدان

کرد در مشن در نظر وقت نور بصیر
 خاک درش کوبید که می آید
 زان کف بر آتش بر جبهه شعله
 بخشش بی اعتبار زینش بی استیلا
 فروکش می گردن فل آبی کز
 آید و می گردن بر جبهه فغان
 رفت جاده را و دست کاوه
 عرض سپاه تر طول می آید
 منطقه آسمان کشید خط
 جاده تو و ایم تعاضد تو عالم
 جاده تو و ایم تعاضد تو عالم
 بر در تو خنده و آن مدد را
 سر که بفرم خود جبهه برین
 شمع نجوم شمع بر آید
 مجاشان بی حامی ایمان
 از سر فروخت نمک خورد و سگ
 خط تر بجهت زلف و بکند تیره

بر چمن لاله زار با و کمزوری گذار
 تا تو خاوش با بخش خفت کوت
 کار کن عدل و داد و اطمینان عباد
 رایت کپی داد تا تو خفت کوت
 بر سر کرد و در دوازده کج کجا
 شمع بران شمع سوار مهر و بال
 پنج مرغی غرضش شمع از آتش
 شمع آبی خاوش چن کج کج
 ای عبادی تو جان تنه غرضش
 در روز غرضش غرضش غرضش
 جرات غرضش کج کج
 غرضش غرضش غرضش
 غرضش غرضش غرضش
 غرضش غرضش غرضش
 غرضش غرضش غرضش
 غرضش غرضش غرضش
 غرضش غرضش غرضش

اگر حالت او منع امتیاز کند
برند چاشنی شکر از شکر تغیر
ز بسکه شوق مدحش دارد بود فنا
ز غیبش زین پس آدم بکجا

ز می زلفت تو نگام چو کوبار
ز کز وصف تو طعم عجب آید
چراغ غلوت شبها تا منم اخلات
فروغ شد محسوس و تو لم یولد
غبار من بود از نور در نیامد
که سپهر سجده اقبال تو پذیرد
بجز کف تو که با قوت لعل دریا بار
ندیده بودم با قوت لعل دریا بار
بر دهنم خلاق اگر دمی فروان
سپهر کردار سپهر مبادی دوا
بان سینه که کرد و یازده سال
رسد کم شد در جنت جهان آوا
بمن شکر کف لعل بر در جنت
و کرد در اعلا از این چنان آوار
چو غش آمد از سینه تیرد
شود چو رای زین کاشف آوار
که داشت بلع تو که چو کوبار
خار و ست نیاید ستی آوار

دل خراب نیاید در قیوت
شود حمایت جامه چو جهان
اگر ز کعبه شود خانه جباب خراب
خورد ز قهر تو از کف طایفه نرنا

ز دلش نی تیرت چنان که تقسیم
و بان خشم عدو و خند دار سیم
خدا کشت تو چه دای منیع نبیند
که گفت چشم دار نهال خشک
زار دای کان زیت ز کج
زبان جنم بر آری ازین دوار دور
بود برکت خلاف تو چاک در لعل
توان مگو من اندوهی که می آید
از آن کتیغ تو در خلاف نیست قوا
خیزد است بر ریای قیامت
چو اردای دودم تیغ تو بر من آید
سخت است بر ریای قیامت
که با دوان لعل و مرکب خشم شد پیر
سخن نیدی تیغ رسید و می رسد
شود زخمتان قطع شد کیمیا
کونق شست برم التیاج و کجا
گشت است مرا عادتان سبیل
همیشه ما که بود و شب سینه
شود چو رای زین کاشف آوار
کیم بخت عدویت سپید با چو
بود بر من حمایت چو صبح کیمیا

ز لطف نام شاه اگر بر بدین	کنه بدر و دلم کار و دروغ بین
سکشت است مرا روزگار و سیاه	ز معدن کرمست مویان و سیاه
مهری در دشتایم و سوس و دام	ز کار خانه لطف تو حق در دام
نخست و هر باغ فیض تو شد	ز سرخی شیش بلم جوهر تو شد
همین قدر که ازین مستم فغان	ز آنکه گویم خواجه فغان بهان
ز محنت است بر این بخت مست	که مست راحت جانم طاعت مست
ولی گفت اهل عتق تو در غم	که مانع لطف شرب و کرد و دان
در دست خدای تو چه منظر	کسی من نه در دهر او دست کنایه
بزرگ و کوچک از تو دعا خواند	ز محبت و طلب غیر حسانی و دکان
ز دست کسی بی عمل تو بین	ز دست رفت همه بود تو بین
اگر بشود ایشان عمل کم شد	خواب مطلق میباشند شکو و آزار

و اگر کنم منقحت می زمین باشند	مول خاطر و برنجید و طبع و وندگرا
زمن با که چو نیاید بخت لغزش	که قسم کند نباشد بانی نقصان
توین که آیت خاطر خدا سازت	مصطفی است ز نور تجلی امین
مرا آنچه در دل هر کس بود و میداد	ز آیت تو انکار و یکس از پنهان
مرا سعادت دارین بخت کجاست	مرا آنچه باشد فزون خشت بخت
منم که کرب لاف را در تو فغان	کشم زنده بدلم مستم خشم بر آن
زیم آنکه بوقی رضای ش بنود	خو کس با خشم جاب کاه و در تان
ز خدمت تو کفایت روز و شب	به بندگی تو چه بستم که چاکشان
غلامی تو سرشته بچاک طاعت من	سپید و چهر کی مرع است نشان
بجوش دست باغی خورشید مستم	ز قطره و روز چه بخت بخت
فزون شعله لطف تو از بخت	شود زیر تو آتش و مهر نور آفتاب
اگر بگوید تا به زیر تو شش آری	بکین کند و بر آید بر دوش آری

بجال من نطفه کی کنی نادر ارم
 کشت ما نطفه یو تی بند و پاک
 نصیر مت و درینا پیش و عدل
 سپهر شوکت خورشید قدر و جمال
 دل مشرق تو مانند بحر کوهر پیش
 ز ریش کف جودت دل جهان
 سحاب خدایت زنده با کفایت
 ویرافت بر عطر عطر ی تویم
 کشت جواد تو از نوکت خارا فصل
 کوشش در کفایت تو لایق نیست
 روز نامه ایام در احسانت
 سراب را از غفلت تو سد و
 چنان که خاک شود نطفه خاتم
 سزد که پیش کیست مراد تو
 غیاث مدد بایده ای که در این
 پناه مور و فخر و سیل و پاشان
 کف کیم تو مانند مهر زلفان
 بدان صفت که چرخ سحاب از باران
 گرفت راه گلوش زنده و دهان
 بخوشد و کفایت کند در نطفه
 کشت علامت رعد و برق و فصل
 کوشش در کفایت تو لایق نیست
 نصیب محبت تمام کشت خط و طالع
 خرابه از غفلت تو سد و

فکجه با نصفت بیارشان
 تویی کشت و بود از بقای تو ایام
 جهان مشر و جود تو یافت خرد
 ز بسکه فیض عام است به بند و نام
 همیشه که جهات چهار کانه و
 همیشه که چرخ زنده و جود
 زلفت و فوق صبر و بیار و خفت
 زلفت و فوق صبر و بیار و خفت
 یار و سرور و خفت امر و از ادم
 از شرف و رواج مدد و سیل و طالع
 آن صفت سپهر و که رای زلفان
 دست و راس و مدد و خافت و
 یارب دعا ای آن کیم با شرف این
 در حفظ و از کفایت تو و سور این
 از طبع مستقیم و با شرف و این

شد افروخته بخت را بسایه
 کوی که نیست طینت پاکش ز بویین
 چون اعتقاد دولتش در کوشه
 برخواست از زمانه پیشین
 سرخدا که سپید و سحر و شکر
 سرخدا که دولت و دین توین
 بیتی یک سحر کبوتر آفت
 تا بدست پروایان رسیدین
 زانسان که از حصار غایت پیش
 سپید از نوروی تو باقیین
 بر کافران که بر مناسک
 بر استان مبری و بر خانیان کین
 تیر را تیر بدل و بشنید
 از بس که راستی است بهدوشین
 تیر از کوی بعد تو سپید کین
 زلفه تباری تو سپید و سپین
 از کین که در استعداد
 صیفا در بعد تو نیست اکین
 کوه دشت و طاولت زان
 مکر و رای تو رونق است ازین
 سینا که راست تو نباشد
 حق بسین غیب را نشین
 از بس که سحر و شکر و جود
 یک سجده است بر پای توین

خدیو که دید و پروی تو کین
 خدیو که دید و پروی تو کین
 صفت چو آینه زبانت سخن
 صفت چو آینه زبانت سخن
 از نام تو که در حرم دلهای
 از نام تو که در حرم دلهای
 ایجا که نور رای تو کشف
 ایجا که نور رای تو کشف
 با من تو بهر ام از جرات شرب
 با من تو بهر ام از جرات شرب
 با خط تو عجب بر من از غنای
 با خط تو عجب بر من از غنای
 کرمش فتنه را بی که درون
 کرمش فتنه را بی که درون
 بارب ما و خورشید کین نصیب
 بارب ما و خورشید کین نصیب
 تا آید از سپهر دروین کین
 تا آید از سپهر دروین کین
 ز بخت ازلی و دانی تو
 ز بخت ازلی و دانی تو
 یکیش آصف برین خیا عیب
 یکیش آصف برین خیا عیب

از آن کی است مود و اعدا
 کشتن کشت پیدان پسر و نظام
 از علم و ست سپهر را که پیش
 در نیم خدمت آنه و حشمان قلا
 از اترقار معانی کی و حیدر به
 اگر چه ابروایت که است از افسان
 از فضل علم و زعمه را که می و جگر
 انفس و دانش بود در زمانه
 ستود و بدوزارت که چنان
 در بر اعظم و دستور که است از علم
 سماک رخت خورشید را می و تیر
 سپهرش برین طبع و کیمیا

وزیرین کی است مود و اعدا
 یکیش شمع محمد ز پس او با
 ز راهی است مود و اعدا
 در میان بتایند سر و اعدا
 ز اعتدال معانی کی و حیدر به
 ولی است از برای زیاده و اعدا
 نظیر و مشرب و معا و اعدا
 بعد و پیش ازین است و اعدا
 سپهر و است و اعدا
 طایفه و سپهر و اعدا
 ستاره و لشکر و اعدا
 دال و کوب و اعدا

جهان شد و زبانه های حیرت و اعدا
 بهر و یک کلمه ازین صدها و اعدا
 را اعتدال و تو باشد شمع جهان
 پیچ و لی زنده که و اعدا
 ر مویان و است که است و اعدا
 اگر نه پاس مال و محمد و اعدا
 نزد و در هر من از اعدا
 حای تو زنده و همیشه و اعدا
 خاک و است و اعدا

زمان شد و زبانه های حیرت و اعدا
 سر اعدا و اعدا
 چنانکه و اعدا
 سر اعدا و اعدا
 از کیمیا و اعدا
 سبک است و اعدا
 سید و اعدا
 شای تو زنده و همیشه و اعدا
 چنانکه و اعدا

زمنی ای زنج و اعدا
 زمین می و اعدا

در این کتاب
 از تاریخ
 و اعدا

سوارش کرد از دست مده بود
 چهره پشیمان داشت سار
 زمین بدست شد و سبب اقبال
 تمام روی زمین شد یکسان
 بر روی سینه بر سینه و بر پشته
 چراغ ناله که آفتاب چنین
 می رفتی در این که می پشید
 آتش علم مستور و زور از دل
 زنده سلطنت یا دشت و صحرای پست
 بروی جنگل و زمین که دگرگون
 که هر که افتد جان و قدر و است
 جام روی زمین شد یکسان
 جامه پشیمان بر سینه و بر پشته
 ز آسمان شد آتش و صحرای
 ز نام نالی زمین بسا ز آتش
 نوشتند عازق و بر طغیان
 که هر چه بود و اندیشه و پست

اگر سوال تاریخ میکند بگو
 بدو پشیمان و زور از پشته
 صد شک کرد و ز کار باز پشته
 شایسته پست بر سر پشته
 آفتاب تیغ غم و دشت شود
 زمین بخت شد و دشت پشته
 بیست و بیست و بیست و بیست
 بر سر و نواد سر و پشته
 از دولت و پشیمان و پشته
 زمین بخت شد و دشت پشته
 زان پیشتر که پشته کرد
 کلیم بدعا از پشته
 از شاه و پشیمان و پشته

tarik@ema.ir

بیت ہوس

تبارخ قهر غوث نشین گشت

سپید رخ کردیت قد پس

مبارک دوش اسباب قنیت
دلیش از آفرینش حقیقی
از آن فیض جل لرید خود
که تا توین تیرش بیاب
شعی محبت شوالفت شد
سلیبی که ارفض عطایش
شهنشاهی که از حدش نیارد
چو از حکم قضا جویان شای
هر خشت آفتابی نصب کرد
بانگ فرمستی آبا و کردید
بنای کشت مایک بود فردا

چو تا به سال تارخیش طلب کرد

که میخواندند این معصع مایک

صد آمد بکوش از عالم نور

سلیبی این تبارک بود

قرین سپهر و چو کشت فوق
دلش کز طاهرش تجلی
بوسی چون شود شرف تجلی
از آن لطف جلی آن و صریح
چه باشد غیر اظهار شرافت
که تا به قهر تیرش بیاب
شهنشاهی که از حدش نیارد
چو از حکم قضا جویان شای
هر خشت آفتابی نصب کرد
بانگ فرمستی آبا و کردید
بنای کشت مایک بود فردا

با نیک روزگار آید بخت	با نیک فرصتی آید کرد
تعالی اندر می عالی است	چو زاهد سال تیرش طلب کرد
ز رفعت سایه شمعین چو	که میخیزد این صبح ملک
لی تاریخ آن خلوت نشین گفت	سپیدان کرد مسویر این بنا
بسم الله الرحمن الرحیم	
در زمان دولت سلطان شاه	نور عرض نواب سیدون
اکو شاهان بزرگو گشت شاه بنا	که رو آورد از دور زنده
اکو او آید مسویر بود نعل	عدالت دوست شاه علم
شرح ده دست را چه بدی بخت	خدا و دیزین سپید و دین
نخبه رشید با در دست نعل	یکجانی که از تیشه خفتش
حضرت اورا مباح غیر دایه	به شمشای که از تیرت به شش
عدل که به مصلحت آن کریم	بارین مست. من شرف خشیان
	بنا را سپید و طبع ریزد

است هم آمد با بخت ل شمش	با نیک روزگار آید بخت
که دست آید به دار بخت	تعالی اندر می عالی است
بروین و از صفای جبین خرد	ز رفعت سایه شمعین چو
با مرشد شد آید این قد سکا	لی تاریخ آن خلوت نشین گفت
بسم الله الرحمن الرحیم	
اکو باشد از این بخت	در زمان دولت سلطان شاه
اکو رشید ملک از شمش	اکو شاهان بزرگو گشت شاه بنا
و اکو او آید مسویر بود نعل	اکو او آید مسویر بود نعل
بحر شای چو او در شای	شرح ده دست را چه بدی بخت
شاهی را سپید کرش با نعل	نخبه رشید با در دست نعل
لی کلف برنج را سپیدی	حضرت اورا مباح غیر دایه
ظفر از کلبه یاران	عدل که به مصلحت آن کریم

صفت خلقش تا صلا در داده و نظار	مت شوق خدمت خرد و ناز
پادشاه که کشته پستان هزار و بی	تسبیح سلام در دامن چو آبای پی
تاسای تخت شاه در راه افش	سربجای که در آن جسد را در
قایم یار پیشین سالیان جسد قفا	شکر تو قیام پویان رکاب زلف
شکر احسان لب مع نورش بر لب	تغذای خاص دست آویز و نقد جان
کرد تا بر تارک و سجده شاه فری	کوهر یابو پسول لاله در آفرین
خدا را بر داشت پند پیچ و شو	مهر و سوسن در آفرین کب و شو
تعالی اندرین عدل شاه پیش روی	که در راز حاجت رماند و روی
عدالت و رشت و ظلم کا و با جنب	که عیش و سرگشته و دلشیر و آن
شکر تو چو پستان و آن برادر کشت	که خا که استار تیر باران کمان
نجات دهد نورش به کمان و تیر	که چون بکشتن بر جمل و آن

تباریخ جودش نیست از نیش و نون	سکرت فدا حال سلیسای بان
برین عروست تا شرفش به عادل	که نطق من بر عرض برین طربال
که شاه درین آستان خفاشین و	که طغیانی شوی بام او از اسبان
و عانی دولت و خلق عالم را بود	که از تیغ کی او را تگرار زین
یکی از جود صفت که را زشت کرد	و دوست از مهر و در بستن و کم
ز میوه بی لعل افلاک پر کرد با	که شمع چرخ خورشید ازین نشان
سکر و دشمنان و دو فلک از زیر س	در او کعبه کامل شایان
چو دولت شد توین ز کار وانی	هر پای بس قیاس بر این
پنیر آن موت شیرین در کربان	و منسوع عسکری تار و زلف بان
سلیح صید بخور از کب و شو	مهر کاوش دوران سلیح بان
در عهد خاقان که کشته کشته بان	که عدل بر کشت شیر و بان

او یک بود و عجبیت اگر	کویش من مجسمه شد و شد
بست تاریخ و فاش نامه	که کی آن ذات گوید شد و شد
تا قی گفت تاریخ که آرد	صباح دین مجسمه شد و شد
آصف عدل عالمیان	آن کتب رفت سپهر خباب
در رو کاروان بر باطنی است	که شد آسود و درویش آید
تا قی گفت مجسمه تاریخش	مبسوط فر کاروان شتاب
رباطی ساخت تاریخ و شد	که مانده در قلعه و مدار
شدم حرفت که بایدم کرد	باید حش عبارت می سمار
خود گفت که دیو بر بو	که چو تاریخ بر آبش

حکم را از اسبهای خنجر
 چه شمشیر بادل خنجر
 یا صفت جای از غنای کرد
 همین شد از پی تاریخ موزون

ای جیسر دقایق فتنه
 کیرا صد در چنین شب
 برین کدکند از طبع کبر
 طای خطی بود علامت او
 نظریه و مستقیم زبر
 به انگشت و حسابش
 بیخیتن نمیشد بود کدکند
 هر دو در یک بابش از کدکند
 همه رفته باین مسکوت
 و انگشت نم از حسابش نویسن
 شب باشد بصورت یک کد
 تا در و انگشت عیان شود بعد
 مایه کور و منتهین بهر
 سید صد در و انگشت خنجر
 نظریه علامت خنجر
 کدکند و انگشت عیان
 باین مسکوت منتهین و دران
 این نشان شد و انگشت و دران

چار و انگشت سپهرای دیه
 بر نو کسبه حساب گشت بدیه
 باین مسکوت و نظریه
 چار و انگشت خنجر منتهین
 بصورت خنجر انگشت را دریا
 ست چون شمشیر منتهین
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 بصورت نامرکت بصورت
 گشت و نشان کدکند و دران

ای فرشته خنجر از غنای دیه
 سید و انگشت دیه منتهین
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه
 باین مسکوت و نظریه

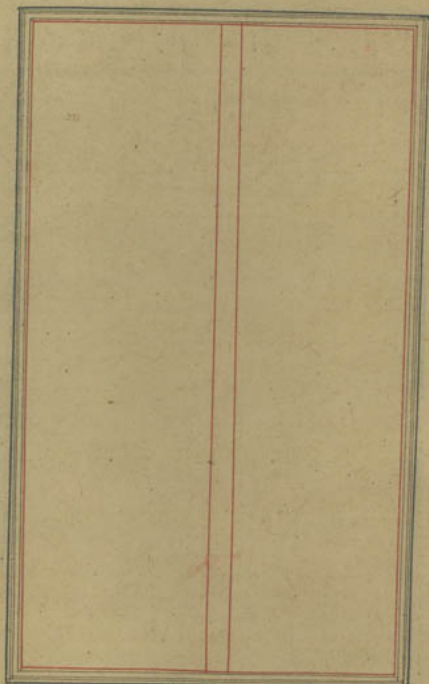




۱۴۲۳

در کتب پاکت شایسته را
 ایضا در عالم بالا
 اول ایمان و یقین و شرف
 خداوند ملک با دشت کبریا
 که ز کس تقصیر است این عالمی
 انحال ناشی است نه عجبی
 قبیح است خود هم ای چربا
 مقبول و طاهر و پاک و از
 بهر که دانی نمی چکاند و نکرت
 سالی شریف و زشتی و هر طو
 خبر مردم و عیب و ناهودان و غلط
 که این حق بر سر قدمش نهاده
 موعظا و برهان چهره و بوی و عطر

دیدم خوارزم این طاقت را
 تو بکتاب سخن را طاعت علی
 که بکتاب عرق و حقیقت گردان
 رحمتا بی حقیقت و ولایت
 در لذتی و قلم غفور جزایم
 در کس و تو به ارعاع الدلت
 باب روی چرب و و توفیق
 در یابی رحمت به پایان تو به
 موت و وحشت نهاده و قهر
 خود و تقویت می گشت و ارادت نهاده
 که نیکو از در کعبه و در کعبه
 نظر از در کعبه و در کعبه





۱۳۲۵

۱۴۲۳

تاریخ
تبرستان
از
میرزا
محمد
باقر
خان
نیر
میرزا
محمد
باقر
خان
نیر

ویندوز
تبرستان
نیر

۱۴۲۳
نیر

